

شیر کو بیکس

از گلبرگ عشاق
اسی

ترجمہ سیامہ نڈساواری

Sherko Bekas
A HORSE
of Anemone Leaves

T. by Syamand Shaswari

انتشارات چاپ و پخش سردم

2012



شیر کو بیس

از گلرگ شقایق
اسبی

ترجمہ سیامہ نڈشاواری

این کتاب ترجمه‌ی جدیدترین اثر

شاعر بزرگ کرد

شیرکو بیکهس به نام

اسبی از گلبرگ شقایق

(ئەسپینک لە پەڕەیی گوللانی)

که در سال ۲۰۱۲

منتشر گردیده است.



شیرکو بیکهس بیش از نیم قرن است در صحنه‌ی ادبیات پیشرو کردی
بعنوان شاعری نوآور حضور چشمگیر داشته و آثار بدیع فناپذیری بالغ
بر ۴۲ دیوان شعری خلق نموده است. این آثار اخیراً در یک مجموعه
آثار هشت جلدی بزرگ جمع آوری و به چاپ رسیده است.

اسم کتاب: اسبی از گلبرگ شقایق

نویسنده: شیرکو بیکهس

ترجمه: سیامند شاسواری

موضوع: نثر مفتوح

امور هنری: سیامند شاسواری

نوبت چاپ: چاپ اول - ۲۰۱۲

مؤسسه چاپ و انتشارات سردم

کوردستان - سلیمانیه

www.serdem.org

شیر کو بیکس



از گلبرگ شفاق
اسپی

در سطور این دیوان، اسامی صدها شخصیت و اماکن قید گردیده و در این رابطه، اشاره به این امر کافی است که آن اسامی همه از شعرا و نویسندگان و هنرمندان و اساتید و مشاهیر شهید و جانباخته راه آزادی و استقلال بوده و نمونه‌ای سمبلیک از هزاران هزار قربانیان ستم و دیکتاتوری هستند؛ با توجه به اینکه بیشتر آنها بعضاً معرفی شده‌اند، از این روی توضیح همه آنها را در پاورقی ضروری ندانستیم.

مترجم

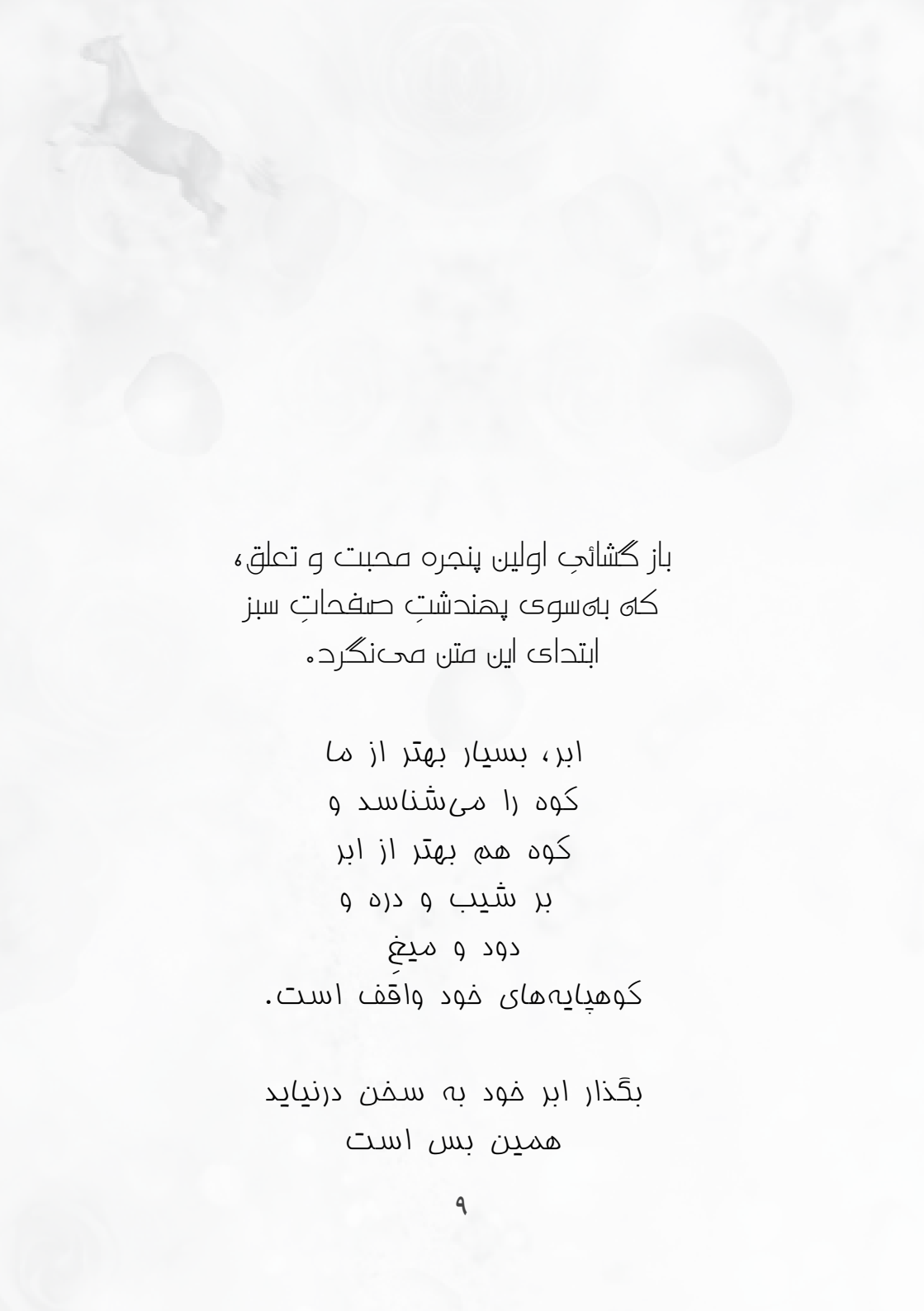
گفتمانی کوتاه

خواننده عزیز!

مادامیکه زنده‌ام و در بازارِ مرگ نمی‌باشم، قلمم هم کمابیش از حرکت و بخشش باز نایستاده و اینبار هم از طریق این نثر مفتوح به هم می‌رسیم. «اسبی از گلبرگِ شقایق» که از زاویه‌ی جهان‌بینی و اسلوب و آمیختن تمامی ژانرهای ادبی، در ردیف «صندلی» و «گردنبند» و «اکنون دختری میهن من است» قرار می‌گیرد و؛ حتی در سطحی وسیع‌تر، شعر و نثر و قصه و نمایشنامه را در خود جای داده است، که همه آنها هم بوسیله یک محور و مرکز اساسی به همدیگر متصل هستند. همچنانکه اطلاع دارید، من در این نثرهای مفتوح، «باید زبان را تغییر بدهم» یا به گفته‌ای دیگر اسلوبهای گونه‌گون بکار ببندم، گرچه «بطور کلی» فضای عام از زبان شعری جدا نمی‌شود، اما از جانب دیگر، ژانرهای ادبی هم

صفت و خاصیت موجود خود را حفظ می‌کنند. شاید به همین دلیل هم هنگام خواندن «اشعار» در مقایسه با نثر و قصه و نمایشنامه، احساس و لذت و رنگ و بو هم در تغییر هستند. چون در واقع آنچه شعر را از نثر متمایز می‌سازد همان ریتم و آهنگ و موزیکی است که در آن وجود دارد و در انواع دیگر موجود نیست. من احساس می‌کنم در نوشتن اینگونه متن‌ها آزادتر هستم. زیرا از طرفی چارچوب ویژه‌ای مرا محدود نمی‌سازد و پَر پرواز و جولانگاه وسیع‌تر می‌گردد. اما باید متذکر شد که در نوشتن این متون هم «صنعت» ادبی وجود دارد و آنچه در نهایت در طلبش هستیم «ادبیات» است. به هر حال، بگذار این «تجربه» جدید هم در کنار کوشش‌های دیگرم قرار گیرد. تنها خواست من هم اینست به مرگ بگویم فعلا نیاید! زیرا هنوز گفتنی بسیار دارم؛ چون نه به «قناعت» معتقدم و نه به رفع تشنگی! شما هم پاینده باشید.





باز گشائیِ اولین پنجره محبت و تعلق،
که به سوی پهندشتِ صفحاتِ سبز
ابتدای این متن می‌نگرد.

ابر، بسیار بهتر از ما
کوه را می‌شناسد و
کوه هم بهتر از ابر
بر شیب و دره و
دود و میخ
کوهپایه‌های خود واقف است.

بگذار ابر خود به سخن درنیاید
همین بس است

یک قطره‌اش سخن گوید!
متی اگر کوه هم ساکت باشد
همین کافی است
کوهپایه‌ای
بزبان آید!

بازگویی مکایت نهرها را
از کناره‌هایش بازجو
از ماهور و از درکه و
از شن و سنگریزه
از غبار و گرد
از فَس و فاشاکِ میان آبکند و
از گِل و لای بازجو

۱۰



آنها سرگذشت تمامی
عشقِ آب و
غرشِ امواجِ
دیوانه و شیدا را
می‌فهمند و
آنها می‌دانند غم از کجا
شروع به نالیدن و
باریدن کرد و
از کجا هم سیاهسال و
مرگ زمین
به قصه‌ی ما آمدند و
به شعر ما آمدند!
و آنکه همه باهم

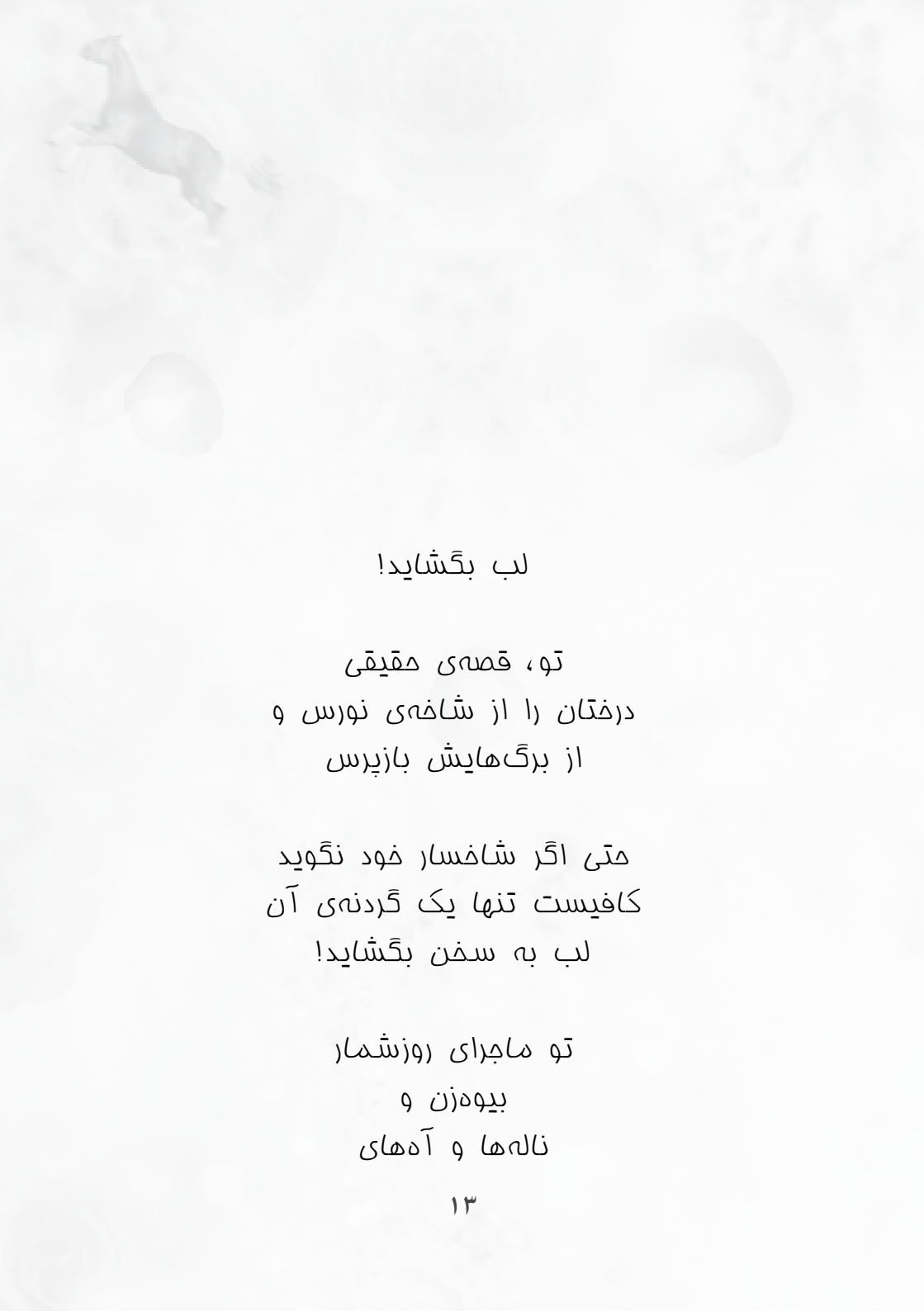
ذغال شدیم.

تو از فاکستر بازپرس
گُل پگونه کشته شد و
آب پگونه ففه گردید و
رنگ پگونه سوفت و
در غربت هم
برف پگونه مرد؟!

۱۲

متی اگر دریا خود چیزی نگوید
همانا بس یکی از امواج کوچکش
در آفرین سرابِ کوچی،
فنده بر لب





لب بگشاید!


تو، قصه‌ی حقیقی
درختان را از شافه‌ی نورس و
از برگ‌هایش بازپرس

متی اگر شافسار خود نگوید
کافیست تنها یک گردنه‌ی آن
لب به سخن بگشاید!

تو ماجرای روزشمار
بیوه‌زن و
نالها و آدهای

شب‌های تنهای پاییز را
از باد فزان بشنوا!
گر می‌خواهی از غربت
فصل‌های جدائی و
گسستنِ دیدن از پیشم،
تبسم را از دهان و از لب و
ریزش اشعه‌های طلوع را
از بامداد
با دل و جان درک کنی
گوش به رنگِ پراکنده‌ی
برگریزانش فرادار!
بوی بی‌بوئیش به مشام کش و
دستی بر هوای زخمی





صدایش بکش!

وگر سؤالی هم داشتی
از گرگ و میش دردمند
غروب‌های سیاهپوش
او... بازپرس!


نیام، از ما بهتر
تیغ را می‌شناسد.
اسب، از همه‌ی ما بهتر
سوارکار را می‌شناسد.
حتی اگر سوارکار خود لب‌باز نکند
همین بس است

یک رکابش
لب به سفن برگشاید!

تیغ هم اگر خود چیزی را باز نگوید
زخمی بس است
لب بگشاید!

تو از آشیانه بازپرس
کوچِ پرنده به چه معناست و
پروازِ دور بسوی «باد»
در آسمانِ غربت
چه دشوار و
چقدر سخت است!






بجای تن و
منقارِ بوتیماری
تنها یک پَرِ بال او
کافیست تا سرگذشتِ
سفرِ راهِ سراب و
آنسوی سراب و گمانت را
به یکباره باز نویسد!

به جای ماه
ممکن است
فرمن ماه بسی روانتر
قصیده‌ی خودِ مهتاب را
از مفضا برایت باز خواند!

خیابان‌ها هم
بسیار بهتر از رودخانه
شهر را می‌شناسند
پنجره‌ی عمارات و آسمان‌فرش
از جاده‌ها بسا بیشتر
چشم تیزتر و
راه‌بینتر و
آن‌ه‌ایند که از پشتِ باغِ خانه‌ها
تا آنسوی بلوک‌ها،
رازه‌ای بیشتری را می‌بینند!
گر می‌خواهی به سِرِّ «خانه» و
به نهانِ داخلی





«اتاق» پی ببری
با در و پنجره سخن بگو!
گر می‌خواهی به مفهوم «کل» پی ببری
با پلکان و
درخت میاط سخن بگو
با طناب و سطل و بشکه و
جارو و کهنه ریزه‌ی گوشه‌های
نمدار و تاریک
سخن بگو!


از بالا هم
با چینِ پَرده و دسته‌ی صندلی و
برگی بالش و تشک و

لیوانِ آب و، فنجان و
گُلِ روی میز، شمع‌دان و
شمع سخن بگو!

گر «معلم» خود نگوید
تو از نیمکتهای داخل کلاس بشنو
از قلمِ گچ و از تخته سیاه و
از پاک کن و
از یک کلمه‌ی افسرده و
از جمله‌ای هراسان و...
سؤال کن
از نقشه‌ی روی دیوار و...
از میخ و... سؤال کن

۲۰





از لامپِ آویزان و از قابِ لومه‌ها و
از ماوسِ کامپیوتر و،
سؤال کن از ورقه‌ی سفید و
از قلمِ نتراشیده و
از رنگِ جامانده پیرس و؛
به سکوتِ گوش فرا ده!

تو شاعری،
برای بازنویسی درختزار
یک نهالِ تازه‌سال و
یک شافه گیاهِ زیبایت بس است!

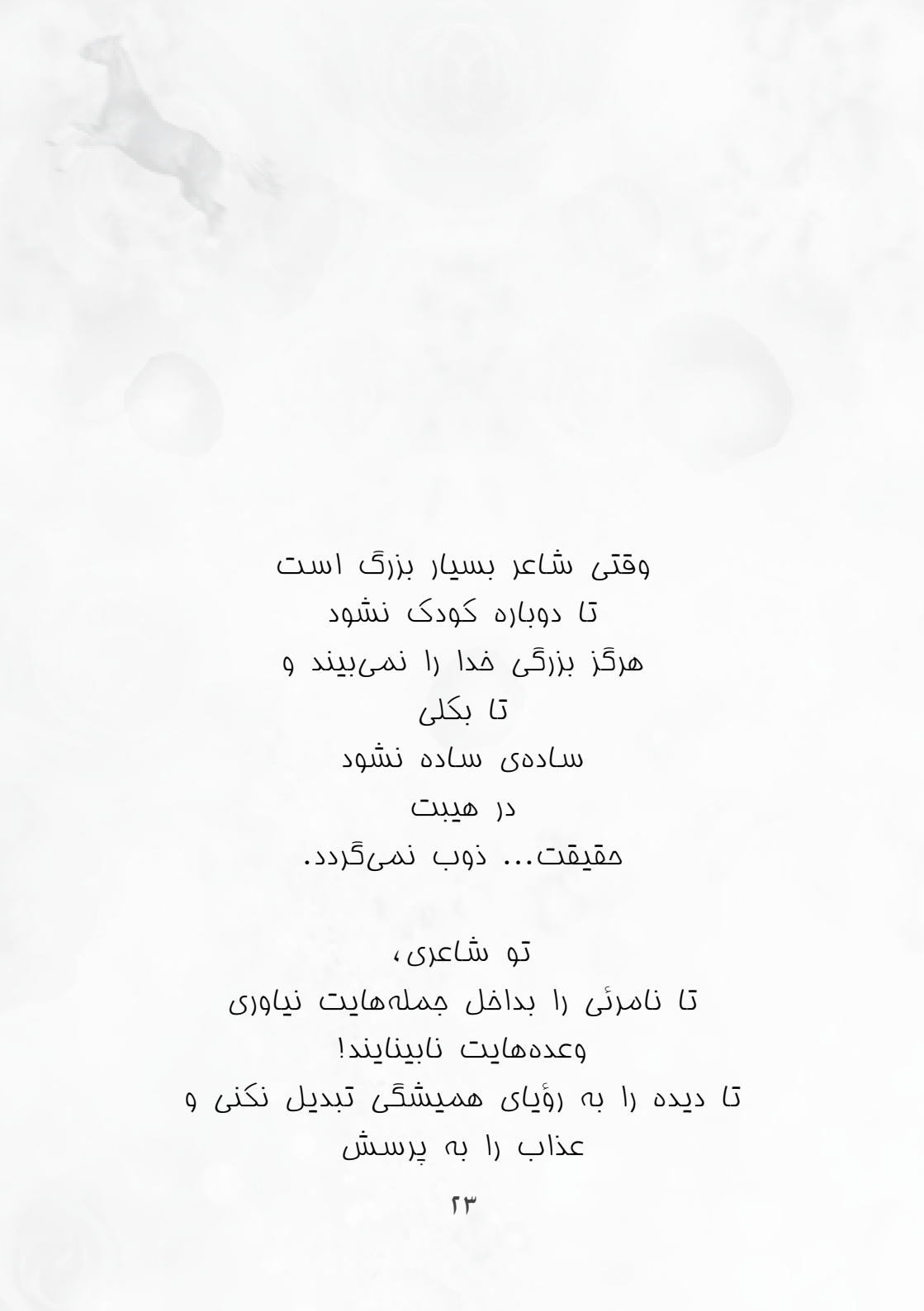
تو شاعری،

برای خواندنِ یک دریا هم
یک قطره‌ی آبیات بس است.

تو شاعری،
برای یک چکامه‌ی دور و دراز هم
یک تبسم دوست داشتنی
دلدارت... بس است!
برای یک تابلوی ورجاوند
بسیار بزرگ هم
تنها نقشِ کوچکِ
یک پروانه‌ات بس است!

در میانِ شعر





وقتی شاعر بسیار بزرگ است
تا دوباره کودک نشود
هرگز بزرگی فدا را نمی‌بیند و
تا بکلی
ساده‌ی ساده نشود
در هیبت
حقیقت... ذوب نمی‌گردد.

تو شاعری،
تا نامرئی را بداخل جمله‌هایت نیاوری
وعده‌هایت نابینايند!
تا دیده را به رؤیای همیشگی تبدیل نکنی و
عذاب را به پرسش

نه عشق به قلبت راه می‌یابد و
نه شجرت هم
عاشق و دلدار می‌شود!

ابتدا بود
ما به لابه‌ی برگ‌ها
گوش فراندادیم
بدینسان بود که بعدها
پژواک ندبه‌ی باغ را درک نکردیم

ابتدا بود
ما گوش به
مویه‌ی بطیء شن فراندادیم



بدینسان بود که بعدها ناله و فغان
کوه را نفهمیدیم.

تو شاعری،
برگرد به پیش کِرِه
از کِرِه شروع کن و، عمیقتر بنگر
بدین فاطر که فردا بهتر
«مار» را بشناسی!

تو شاعری
برگرد به پیش ساقه‌ی گیاه
تفحص کن
بدین فاطر

فردا بهتر
دنیای بی‌شمار را بشناسی

تو شاعری،
چیزهای بسیار کوچک،
پدیده‌های نامرئی را
به سخن وادار
برگرد به پیش ماشیه
در چیزهای اهمال شده
غدرهای بسیار پیدا می‌کنی!
برگرد به پیش ماشیه
در میان‌شان متن‌های تازه‌ی
نادیده پیدا می‌کنی!



«وقتی تاریخ نویسی می نویسد: در جنگی صد نفر کشته شدند و به سهولت درمی گذرد. تو تأمل کن و بر آن بنگر. صد نفر، صد روح، صد رودخانه و صد خیابان و صد پنجره و صد زن و صد برگریزان. صدها رؤیا و صدها کودک. هزاران بوسه. هزاران باغ و آن چشمان شاعر است که در آن، صد جان کشته؛ صد نیلَبک و صد ترانه و هزار تبسم گل و هزار آینه‌ی شکسته آفتاب و، هزار قطره اشکِ خدا را می بیند!»

بگذار بجای نُکِ قلم
سرِ قلم به سخن درآید

«هرگاه که قلم
خسته شد

بعدا در من فواب می‌رود.
در من فواب می‌بیند
که من هم از آنجا رفتم
آن فواب‌ها را
بر کاغذ
جاری می‌کند و
چیزی نیست من ندانم، او بنویسد!»

۲۸

بجای فرس تاجش،
تاجِ فرس آینه می‌شود
یا فود با تاج
یا با کلاه
سفن می‌گوید!



بجای کبک... قفسش،
قفس می‌گوید:
آخر چرا زندان شدم؟!
من از تن و تَرَکهِی
درفت بید زیبائی
سافته شده
که سر بر دامنِ
پرکهِای گذاشته و مدام هم
برایش ترانه و آواز می‌خواند
اما روزی
تَبَری به سراغش آمد و
انسانی بر او نازل شد
از تَبَر هم بیرحمت‌تر!

به‌جای پلنگ کنامش،
کنام بگفت:
گناه‌ها در میانِ این
لانه‌هایند
من لبالب از سرمستی و
مملو از فریادم
فریادِ آهو و بیخِ فرگوش و
زوزه روباه‌ها.
زیبایی در من
لت و پار می‌شود و
همه روزه
صدای حق و
صدای خدا و



صدای عدالت کشته می‌شود!

تو شاعری
حتی اگر رودخانه خود هیچ نگوید
همان بس است
افشانه‌ای به سخن درآید
در یک افشانه
تو... رودبار و
تو... آبشار و
صدها جویبار می‌بینی!

و حتی اینهم ممکن است
فرمن... گیسوئی...

دگمه‌ی سزُدستِ کُتی
سایه‌ی شوقِ شمع‌ی و
دهنِ گشاده‌ی وزغی و
موی سبیلِ گربه‌ای و
انگشتِ سیابه‌ی نوزادی و
یک قاشقِ چایِ مقابلِ
یک بیکارِ نشسته در قهوه‌خانه و
تنها مهره‌ی
یک گردنبند
همه باهم
به سخن درآیند و
در آخر هم
به یک زمان تبدیل شوند!



«در اتاقی دو تارِ مویِ
نر و ماده، آمیخته‌ی آمیزش بر بالَشِ
شب تا سحر
مکایت عشق خود را برای بالَش و،
برای تفت بازگفتند، ولی قصه
تمام نشد. دو تارِ مو
قدشان سانتیمی و
چند سانتیمی بیشتر نبود، اما طول قصه‌شان
صدها فرسخ»

بهمان ترتیب

اینبار:

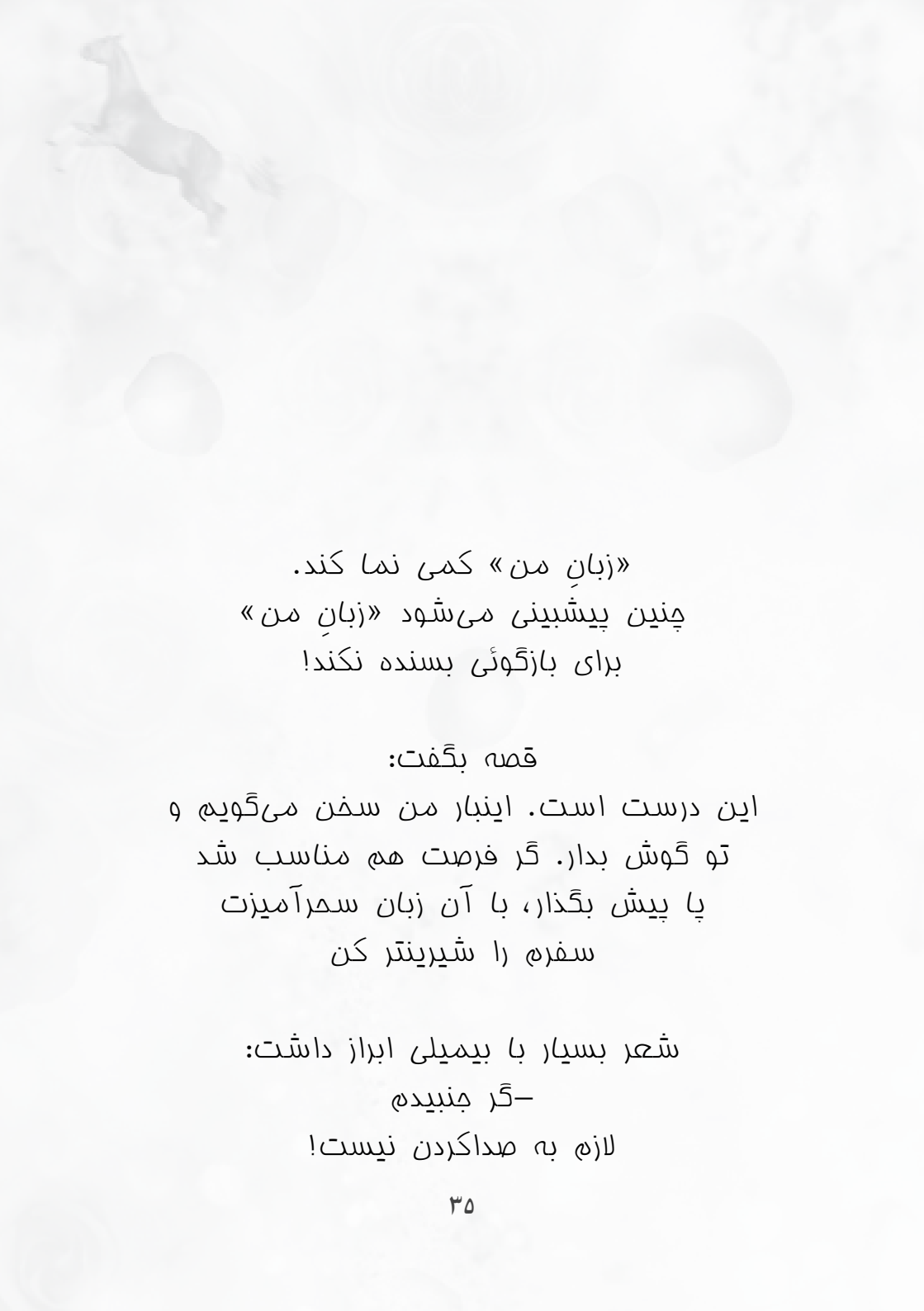
ما که کلاه و

عینک و شالگردن و
پالتو و پیراهن و کت و
شلوار و کفش
«معلم ف.» هستیم، قراری صادر نمودیم
در پهنه‌ی این کتاب جدید
بجای خود «معلم» ما بگوئیم.
کم و یا بیش
مکایت پیش ما است و
ما می‌گوییم!

۳۴

در اینجا بود شعر بگفت:
چنین پیشینی می‌شود در روند و
در سکوت این کتاب تازه





«زبانِ من» کمی نما کند.
چنین پیشبینی می‌شود «زبانِ من»
برای بازگویی بسنده نکند!

قصه بگفت:

این درست است. اینبار من سخن می‌گویم و
تو گوش بدار. گر فرصت هم مناسب شد
یا پیش بگذار، با آن زبان سمرآمیزت
سفره را شیرینتر کن

شعر بسیار با بیمیلی ابراز داشت:

—گر جنبیده

لازم به صداکردن نیست!

نثر بگفت:
در فروشِ سیلِ جملاتم
که من آمدم
شعر خود کنار می‌رود!



برقله تن

بدانسان که پاره ابری، خود به تنهایی بر تارک کرسی قله رفته و به آرامی می‌نشیند، به دوردست می‌نگرد و بر یک خال بی پایان افقی مکث می‌کند، اکنون بدینسان من کلاه، بر قله تنی هستم و چنانکه مشهور است پا روی پا نشسته و در یک روز، کبود روز سرد و سرمای چله بیرون هستم. من کلاه در این موسم دُرَدانه و، جای و مکانم مایه‌ی حسادت و در ترتیب درجه‌بندی در اوج قرار دارم. ولی دیگر قبل از نوروز باید به کنجی پناه برم، در آن مکان بیارامم و تا یک سال هیچکس مرا نبیند. من کلاه، کلوته هم هستم و می‌توانم خود را پایین بیاورم تا زیر چانه، قهوه‌ایم و مویم نرم و گرچه قبل از چند سالی جوانتر و زیباتر بودم و اکنون بعد از چند (سَر)ی آن گرما و حرارت پیشین در من نیست، اما تا اکنون هم خونم گرم و پشم زیاد و موی پریشتم سرمای چله را شکست می‌دهد و نگار یک بلبل زیبا نیز مدام بر کنار جلوم نشسته است.

من کلاه، نَسَبم لهستانی و متولد شهر «ورشو» هستم. برای اولین بار همراه با هزاران هم نژاد دیگرم به سوی خاورمیانه فرستاده شدیم. سوار ترن و کامیون شدیم. صدها از ما در ایران جایگزین شده و دسته دسته از هم جدا شدیم. در خیابان «لاله زار» من به یک فروشگاه بزرگ ویترن دارِ نارنجی رنگ رسیدم. یک خانم قد بلند پوست صورتی، مرا برداشت و در مکانی بسیار روشن آویزان کرد؛ همجوارِ یک کلاه تا حدی نک تیز و با نقش و نگارِ آراسته‌ی اهلِ شیراز. کلاه، خود تحفه نایابی بود. این کلاه بسیار زیрк بود. بیشتر از نیم اشعارِ سعدی را از بر بود و شب‌ها معلم من، تا هنگامی که زبانِ فارسی را بمن یاد داد.

در نمایشگاهِ این میهن، همه روزه، از آنطرفِ ویترن بزرگ، هزاران چشم ما را تماشا می‌کردند، اما مای گرانبها دستِ هرکس نمی‌افتیم! به‌مراهِ معلم، همان کلاهِ شیرازی، تا دیر وقت، گوش به موزیک فراداده، بیدار می‌ماندیم. در آن مدت، من عاشق دستهای آن خانم شده بودم، که هر روزه و هر بار رو به سوئی، با مهارت، ما را از نو ردیف می‌کرد. هرگاه که انگشتان او مرا لمس می‌کرد، رعشه‌ای بمن دست می‌داد، انگار یک پاتیلِ مستم.

۳۸

یک غروبِ دیمه‌ماه بود، یک مردِ تا حدی تپل، چهل و اندی، به فروشگاه وارد شد و به مقابلِ ویترنِ ما آمد. دست بُرد و مرا برداشت. مقابلِ آینه‌ای مرا بر سر گذاشت. دو-سه باری مرا از سر برگرفت و دوباره پوشید تا جائیکه تماما در دلش جای گرفتم. مرا پیش خانم فروشنده برد و بدون



تردید کیف پول را از بغلش بیرون آورد و، بهایم را پرداخت نمود. وقتیکه برایم مُسَلِّم شد دیگر اینجا نمی مانم، کمی غمگین شدم، در درونم آهی برای خانم برآوردم و نگاهی به خانه ام انداختم و دورادور دستی هم برای معلم تکان داده و به آرامی و پنهانی یک قطره اشک برایش باراندم. همین و بس، آنگه باهم از فروشگاه خارج شدیم.

در غروب برفریزان، تهران بحدی لطیف بود، به یک شعرِ غمبارِ جلو پنجره‌ی «فروغ» شبیه بود. صاحب من به یک تاکسی اشاره داد. در جلو نشستیم، وقتی سرم را بلند کردم در آینه‌ی کوچکِ مقابلم خود را دیدم تازه و شیک و موقهوه‌ای. بعد از ربع ساعتی، در خیابانی پیاده شدیم. دو کوچه آنطرفتر، به خانه‌ای وارد شدیم. خانه‌ای زیتونی رنگ، خوش آب و رنگ. داخل خانه در اتاقی را بگشود. وقتی لباس عوض کرد، مرا در کنار یک پیراهن راهراه آویزان نمود. آنگاه خود از اتاق خارج شد. پیراهن زور زورکی با خوشامدی سرد مرا پذیرا شد. سپس پرسید: اهل کجائی؟! گفتم: ورشو. گفت: فارسیت بسیار خوب است. آنگه یقه‌ی پیراهن تبسمی بر لبانش جاری شد و خوشحال گردید. سپس بگفت: این کاپشن چرمی روی من، همسرم، او هم اهل ورشو است. اینبار بسیار گرم و چند بار پشت سر هم تکرار نمود: خوش آمدی، بالای چشم! در آن هنگام آنچه در دلم مایه‌ی اندوه بود، اینکه نمی دانستم صاحبم چیست و کیست؟! آنشب پیراهن همراه، تا دیر هنگام، تا وقت خواب، آنچه دربارهی او می دانست، همه را بمن گفتم. بمن فهماند که این مرد بزرگترین

نقاشِ تهران است. اسمش «شهرام قزوینی» و سنش چهل و هشت سال و هنوز ازدواج نکرده و مجرد است. تنها یک خواهر دارد و در این خانه هم با او زندگی می‌کند. پیراهنِ رفیقم گفت: بسیار تنه‌است، بعضی اوقات برای اینکه پوشیده شود، ماهی یکبار هم نوبتش نمی‌رسد.

دو زمستان آنجا ماندم. سومی بود، روزی به یک کنسرت می‌رفتیم. ساعت شش بعدازظهر بود، نابهنگام، درمیانِ ازدحامِ بیهوش شد و بر زمین افتاد. شهرام افتاد و من هم درغلتیدم. در آنهنگام مردی کوتاه قدِ چشم دریده‌ی کلان دندان، مرا برداشت و بدون اینکه روی برگرداند، خود را باریک نمود و از انظار غایب گردید. مرا بر سر گذاشت و روزِ دگر، پیش سمساری برد و ارزان ارزان مرا فروخت... یادم رفت اینرا هم بگویم... ممکن نیست نگویم که هنرمند نقاش در اتاقش، همچون تحفه‌ای فرهنگی یک قالی زیبای «بانه» ای را آویخته بود. این قالی هم زاده‌ی روزگارِ حکمرانی «حمه رشید خان بانه» بود. برای اولین بار همان او بود که در اتاقِ خوابش، آن قالی نازنین را به دیوارِ پشتِ سرش آویخته بود. روزگار می‌آید و روزگار می‌گذرد. از این دست به آن دست و دستِ آخر، از نوه «خان» به یک «بیگ» آسمان جُل رسید و او هم به یک بازرگانِ تهرانی فروخت. سرانجام به خانه‌ی این هنرمند نقاش راه یافت و در اتاقِ ما، مکانِ من، میخِ من در کنار این قالی زیبای کردی به دیوار کوبیده شده بود. آن اولین کرد بود که از نزدیک بشناسم. راستی



را فرشی بسیار زیرک و تا دلت بخواهد باسواد بود. برایم تعریف کرد: بعد از اینکه قالی شد، واله و شیدای آن دخترک چشم آبی شده بود که او را بافته بود. اما عشق یکجانبه بی انجام است و به جایی نمی‌رسد. ایکاش دو طرفه بود و به جایی ختم می‌گردید. من قبل از اینکه این قالی دانای‌گرد را بشناسم و او را درک کنم، گوش به پندهایش فرادارم و با دانش و فراستِ خود مرا سرسام گرداند، چنین می‌پنداشتم، چنین شنیده بودم که گرد وحشی و درنده و هیچ چیزی نمی‌فهمد. اما این قالی بانه‌ای‌گرد تمام آن نگرش کهنه را از دل و مغزم روید و معلوم است که از طریق همین قالیچه بود که زبان‌گردی را آموختم!

این را هم بگویم: بسی اوقات، خصوصا در زمستان، وقتی شهرام، مشغول تابلو کشیدن بود، مرا بر سر داشت. بلبل روی لبه‌ی کناری هم برای خود ساکت می‌شد. می‌توانم بگویم، من از آن بلندی، از خود شهرام بهتر، ریزه‌کاری و فیگورها و خطوط رنگارنگ روی تابلوهایش را می‌دیدم. شهرام یک خصلت مخصوص به خود هم داشت. هرگاه یک قسمت تابلویی را تمام می‌کرد، گامی به عقب می‌رفت... دست به جیب بغلش می‌برد، قوطی توتون زرین خوشبوئی را از جیب بغلش بیرون می‌آورد، توتون بداخل پیش می‌ریخت و آنکه با دل انگشت بزرگ دست راستش سریع سریع توتون را فشار می‌داد، کبریتی را آتش می‌زد و رو به پایین شعله را به توتون نزدیک کرده و چند بار مدام به پپ پُک می‌زد که بهمراهش دود به هوامی‌رفت و چشم من و چشم بلبل پُر اشک می‌شد. اما بوی و رائحه‌ای مطبوع در اتاق

پخش می‌شد. آخرین تابلوی شهرام که متأسفانه موفق نشد آنرا به اتمام برساند، تصویری به تصویر درآوردن و آفرینش یک رباعی خیام بود که می‌گوید:

گویند که دوزخی بود عاشق و مسست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مسست دوزخی فواهد بود
فردا بهشت با شد همچون کف دست

در این تابلو، دوزخ عبارت بود: از چندین لهیب و اخگر درهم فرورفته. از میان آتش و شعله‌ها هم دهها دست و سر زنان و مردان عاشق با جامهای شراب در دست و دیوان شعر و ساز و سنتور بر سینه‌هایشان، به آسمان می‌نگریستند. در طرف چپ تابلو هم، در بهشت برین، یک زیبایی بیروح ساکت و خلوت و خاموش و بر شاخه‌ی درختی هم دو جغد با چشمهای بزرگ بزرگ دیده می‌شدند. بیاد دارم با شهرام دهها شب را تا بامداد با این تابلوها بسر بردیم. یادم رفت اینها را هم بگویم که شهرام در اتاق خود پورترت «مصدق» را به دیوار آویخته بود، که یک روزی خود با مداد کشیده بود.

و اما من، وقتی در مغازه‌ی کهنه فروش جای گرفتم، احساس کردم دیگر آن کلاه قبلی نیستم. دنیا در مقابل چشمانم تاریک شده بود. بسیار نگران و بیحوصله بودم و میل به هیچ چیزی نداشتم.



در گوشه‌ای از مغازه در کنار عبایی کهنه و آخن، افتاده بودم. تهران خود نیز عبایی بزرگ و سیاه بود، همه روزه از مکان خود می‌دیدم: زندگی در تهران همچون چادر سر زنان، سیاه است. باغچه سیاه و آسمان سیاه است. نان سیاه است و آب هم سیاه. از مکان خود می‌دیدم: آرام آرام، خیابان گریه می‌کند. کلاه گریه می‌کند. عینک‌ها همه گریه می‌کنند. آنچه نمی‌گیرد و می‌خندد تنها جنگ است. از مکان خود می‌دیدم: عاشق این تاریخ، تنها مرگ است. از مکان خود می‌دیدم: که این نقشه از آن بالا تا پایین تنها تخته مرده‌شویی و کفن و تابوت است!

دو هفته‌ای بیشتر طول نکشید، برای سفری دور و دراز، از صبح زود آماده شدیم. چندین کیسه‌ی بزرگ آنجا بود و آنطرفتر یک کامیون دراز و لولو ایستاده بود. من کلاه و دهها پوشاک ماده و پوشاک نر به داخل یکی از آن کیسه‌های بزرگ ریخته شدیم. وقتی که داخل می‌شدیم، بحدی بر ما فشار آوردند، آن سرش ناپیدا. راستش آنهم تقصیر آن کاپشن سربازی گردن کلفت بود که با بی‌شرمی همه را هل می‌داد برای اینکه خود جلو برود و در مکان بهتری جای بگیرد. در آن هنگام فریاد یک پیرهن زنانه بگوش رسید، با صدایی بلند و بزبان کردی چندین بار پشت سر هم بگفت: این درنده‌ها اینجا هم دست از سر مردم برنمی‌دارند! فشار تند دیگری بر ما وارد کردند. در این هنگام یک کلاه - عمامه‌ی «حاج» سفید رنگ زربفت گنده، به هن‌وهن افتاده و مدام آیت‌الکرسی می‌خواند و در آخر هم فوت می‌کرد. هیچ نگفتم. اما کمی آنطرفتر، یک کاپشن آبی رنگ نوع کاوبوی

ایستاده بود. بنظر می‌رسید او هم آن آیت‌الکرسی‌ها را می‌شنود. زیرا رو به عمامه کرد و گفت: حاج، یکی هم برای ما بخوان!... بچه‌هایمان هنوز ریزند!...

عمامه عصبانی و بسیار خشمناک به او نگریست و بگفت:
- لوسِ نُنر! تو مردِ آنی زن و بچه داشته باشی و آنها را سرپرستی کنی؟! لوس، به آیت‌الکرسی توهین می‌کنی؟
- حرفِ دهنِت را بفهم حاج! چرا دست و پایت را گم کردی؟
باهات شوخی کردم، قصدی نداشتم... ولی حاج سفرمان دراز است و رو به پایین، نزدیک آن مکانی می‌شویم که تو از آنجا آمدی، شاید هم سرنوشتت اینه به آنجا بازگردی و همانجا هم غزل خداحافظی را بخوانی!

- اگر خدا همچه کاری بکند، چه سعادتت ازین بالاتر که زمین آنجا نصیب من بشود.

کاپشنِ جوان با خنده گفت: «حاج، انشالله نصیبت می‌شود!» در اینجا بود که یک فشارِ قوی آمد و حاج از دیدِ ما زایل گردید.

مردم داخل کیسه، بیشترشان فارس زبان بودند. همگی داخل شدیم. شانس آوردم. میانِ یک مجموعه «پیراهن-زن» و «دامن-زن» و «بلوز-زن» افتادم. من هم شروع کردم برایشان جُک گفتن و گاهگاه هم شعری برایشان می‌خواندم. بدینصورت توجه‌شان را بسوی خودم جلب نمودم. آنگه باهم آشنا شده و رفیق شدیم. یک مینی ژوپ آنجا بود، مرد واله آن



ساقهای سفید و رانهای زیبایش می‌شد. آن مینی ژوپ نازنین اهل شمال تهران و شمیران بود. یک پیرهن گل گلی هم که آنجا بود، سقزی بود. این پیرهن گل گلی دوستِ نزدیکم شد و، فندکم را به او هدیه دادم. او هم توی جیبِ روی پستانش گذاشت. آنطرفتر شلوار-مردی و پیراهن-زنی طویل و قطرانی رنگ نشسته بودند. پیراهن-زن بسیار غمگین بود. بعداً بمن گفتند که جامانه-برادرِ شجاعش در تهران بدار آویخته شده است. چند دقیقه‌ای می‌شد نشسته بودیم. پیراهن-زن و شلوار-مرد به گذر ما داخل شدند و گفتند از دستِ کاپشنِ سربازی فرار کرده و خود را به اینجا رسانیده‌اند. در کوچه‌ی مقابل، آنچه در دید ما بود، یک پیراهن پیرمردِ گردن چروکیده با چشمانِ باباغوری بود. آنطرفتر حجایی با شوهرِ عبای ریشویش، چشم از ما بر نمی‌داشتند؛ بخصوص از من و از مینی ژوپ. حجاب مدام بسملا می‌گفت و عبا هم استغفرولا. ساعتی می‌شد براه افتاده بودیم. پیراهنِ گردن چروکیده به خواب رفته بود... خروپفی ناخوشایند داشت. آنطرفتر گریه‌ی دو-سه کُت و پیراهنِ بچگانه که گریه‌شان ادامه داشت، ما را زله کرده بود. بخاطر اینکه جاده‌ی پیر هم پر از چاله چوله بود، چند باری به زلزله دچار شدیم. یکبار در یکی از این دست اندازها حجاب پایین افتاد و همگی به خنده افتادیم. عبا که خود ناراحت و عصبی بود، شروع کرد به غرولند و حرف زدن. اما شلوارِ سیاهِ شوهر پیراهنِ سیاه بپا خاست و به او گفت: بهتر است صدایت را بیری، ساکت و گرنه جرت میدم! آنگاه عبا برجایش نشست و هیچ نگفت. هم می‌دیدیم که حجاب مدام یک چشمش روی رانِ

مینی ژوپ بود و تند و تند هم می‌گفت: نشانه‌ی آخر زمان است! مینی ژوپ هم از لج او، خود را بیشتر کوتاه کرده بود. اینرا هم می‌دیدیم که عبا هم زیر زیرکی رانهای زیبای مینی ژوپ را دید می‌زد. همه‌ی ماهم احساس کردیم که حجاب از زیر نیشگونی از رانِ عبا بگرفت؛ که عبا به خود آمد و خود را جمع و جور کرد.

سفری بود، هرگز فراموش نمی‌کنم. سفری بود، راهی دور و دراز، اما برای خواب عاشقان بسیار کوتاه. سفری بود. من کلاه دنیای رنگارنگ در آن دیدم. زیبایی و محبت را باهم دیدم. من کلاه، برای اولین بار و بدانگونه به شهر سلیمانیه وارد شدم.

من، از ناحیه سنّ از یک جوان کمی مُسن ترم و من کلاه دربدری بسیار کشیده‌ام. جای شکرش باقی است که هنوز هم زنده هستم. مخفی شدن و فرارهای مستمر از اینجا به آنجا و، رفتن به کوه و بمباران و توپباران و، بار دیگر برگشتن به شهر و بار دیگر فرار کردن به ایران و، برپا شدن جنگ کلاه‌خود و قمه و، برپا شدن جنگ کلاه و جامه‌دانی برادرها و دست و سر شکستن و چند باری هم «باد»، من کلاه را با خود برده و بداخل آتش انداخته و روی خارِ مغیلان افتاده و زخمی شده‌ام و قصه کوتاه، من یک

۴۶

کلاه دردمند و تنها بوده‌ام و تنها چیزی که مرا خوشحال

می‌کند اینست، کلاهی بوده‌ام سربلند زیسته‌ام!...

در حقیقت عذاب و غمهای این ملت، از نو

مرا سرشتند و از کلاهی در اصل اهلِ «ورشو»

تماماً به کلاهی کُردی و اهلِ سلیمانیه تبدیل

شده‌ام و سر پُر استاد «ف» هم یاریم داد مقابل دیدگانم



همیشه روشن روشن باد.

امروز بیرون آمده‌ام. در خیابان و میدانها، تک و توک کلاههایی همانند خود می‌بینم. آنچه اینجا و آنجا فراوانتر می‌دیدم، دو-دو، سه-سه، همان تفنگ و قمه بود. امروز هم بسان همه‌ی روزهای دیگر، شهر غزالی غمگین است. در حقیقت این قصه‌ای که با من آغاز می‌شود، بوسیله خود من تمام نمی‌شود. در پایین من، دوستان: عینک و شالگردن و پالتو و کت و شلوار و کفش و جوراب یکی یکی سرگذشت خود را کمابیش بیان می‌کنند. راستش همه‌ی ما باهم و از چند در جداگانه، به خانه‌ی بزرگ کتاب وارد می‌شویم. همه‌ی ما دسته‌جمعی نقشه‌ی کار را می‌ریزیم. دیوارها را هم تا سقف باهم بنا می‌کنیم و، اکنون هم همه‌ی ما باهم بیرون آمده‌ایم.

سرم را بلند می‌کنم و به طبقات ساختمان بلند می‌نگرم. ناگه دو قطره‌ای به صورتم می‌خورد و تکانم می‌دهد. آنگه سر خم می‌کنم بطرف عمو عینک و آهسته به او می‌گویم:

— روز بخیر! چطوری عمو عینک؟

— ممنون... ممنون، تو چطوری عمو کلوته؟

— من بد نیستم. «باد» امروز بسیار سرد و باران هم می‌خواهد

بیارد.

— تو می‌دانی، شب گذشته من اصلاً نخوابیدم؟

— بله که می‌دانم. مدام مشغول خواندن بودی.

— بله، یاداشتهای «یک پالتو جنگاور» را می‌خواندم. کتاب

از هفتصد صفحه بیشتر است. آنچه جای تعجب بود اینکه این


پالتوی جنگاور از هر دری سخن می‌گوید. اما حتی دو سطر هم در مورد همسرش نمی‌نویسد!

—می‌خواهد دنیا را هم نجات دهد، اما زن در آن نباشد!
—ولی راستش زندگیِ کلوته نَر و پالتوی نَر و کُتِ نَر و کفشِ نَر... بدونِ کلاهِ ماده و پالتوی ماده و کُتِ ماده و پیراهنِ ماده و کفشِ ماده... چه معنایی خواهد داشت؟
—آنرا عمو پالتو می‌داند!

—شِکر تو کلامت، راستش داریم کجا میریم؟
خیابانِ دیگری را هم طی نمودیم. بر تیغهی یک شمشیر دیگر هم گذر کردیم. آنطرفِ خیابان به کلوته سیاهپوشِ آشنایی برخوردم. ایستادم و با او دست دادم. استادِ بکلی تغییر کرده بود. رنگِ آتشی خاموش بر او نشسته بود. چنگالِ مصیبت او را درهم فشرده بود. پیشتر هم او را دیده بودم. بازهم بسیار او را دلنواایی دادم و دو سه بار هم هر دو طرفِ صورتش را بوسیدم. بازهم به او گفتم: او تنها پسرِ تو نبود، او تنها ماهِ تو نبود که به دارش آویختند، مطمئن باش او ماهِ همه‌ی ماست، او فرزندِ همه‌ی ماست، او فرزندِ خانه‌های همه‌ی ماست. اما او تاب نیاورد و بشدت گریست.

وقتی از هم جدا شدیم، وقتیکه او گذشت، من هم همچون زمستان گریستم و اشک و باران در همدیگر بیامیختند. من تنها نبودم، وقتی پایین نگرستم عمو عینک هم خیس خیس شده بود، بعد من هم او میگریست.





از «موصل»
بامدادی مه گرفته
بر سقف یک تاکسی زردگون
تابوتِ مهتابی را
به سلیمانی^(۱) رسانیدند.


در آن تابوت
«داماد شحری» فواییده است
انگار اکنون از سفر
ماه عسل برگشته و
فستهی راه
هنوز بیدار نشده است!

۱- منظور شهر سلیمانیه است که گاهی با املای سلیمانی نوشته شده.

«پسری برفی» سفید سفید
تنها به دورِ گردنش
ملقه‌ی یک هاله پیداست
بنفشه‌ای کبود شده!

از «موصل»
بامدادی مه گرفته
بر سقف یک تاکسی زردگون
تابوتی ارغوانی
همراه «باد»ی خیس چشم،
در راهند
تا به آغوشِ
مغربی صبحگاهِ





سلیمانیّه برسند.

تاکسی براه است و
تابوت براه است و
از بلندای «تاسلوچه»
قبل از تاکسی،
قبل از تابوت
پژواکِ شیونی پیشی گرفته و
به سلیمانیّه می‌رسد!

تابوتی ارغوانی و
قامتِ هلال در داخلش
در کجاوهی ابری

بر سقف یک تاکسی زردگون
به سلیمانیّه می‌رسند.

بجای فانه‌ای

بجای مادری

بجای پدری

بجای خواهر و بجای برادر...

هرچه فانه است بیرون ریفته و

همصدا فریاد می‌دارند:

آن پسر ماست

آن ماهِ ماست

برآمده و

برگشته است سلیمانی!



به مقابل قهوه‌خانه رسیدیم. در آنجا چند خوده آهنین دیدیم. کارت شناسایی از عابرین طلب می‌کردند و دهن کجی نموده و زبان کُردی را به تمسخر می‌گرفتند. کلاه همراهم از بالای سر من چیزی گفت، که من نفهفیدم. سرما همه را بیچانده بود. آن بینی که رویش نشسته بودم، قرمز قرمز شده بود. پالتوی رفیق علیرغم چاقی و ستبری خود هنوز سردش بود. به قهوه‌خانه‌ای داخل شدیم و نزدیک بخاری گرم روی یک صندلی نشستیم. بخار داخل قهوه‌خانه برای چند لحظه‌ای شیشه‌های جلو چشمانم را تار کرد. وقتیکه به راست خود نگاه کردم یک عینک بزرگ چشم برآمده را دیدم. درجا او را شناختم و رویم را برگردانیدم. این، آن عینک آدمکشی بود که سال قبل با دست خود چندین قلم را خُرد و خاکشی کرده بود. درگوشی به کلاه گفتم: چیزی نگوید و مواظب حرف زدنش باشد. ترس در همه جا پاسبان است. آن کلاه و عینک و پالتوهای زیباییکه پیشتر به این قهوه‌خانه می‌آمدند تعدادشان بسیار کم شده و تک و توکی از آنها دیده می‌شدند. کُلوته با صدای خفه‌ای گفت: انگار روی آتش نشسته‌ام.

هر سه دگمه پالتو خواستند دوباره بسته شوند و همگی بیرون برویم. عینک نخراشیده، بلند شد و بدون اینکه پول چاییش را بپردازد، بیرون رفت. نفسمان آزاد شد و کُلوته گفت: «یک یادگار بسیار شیرین از این قهوه‌خانه دارم که هرگز فراموش نمی‌کنم. زمستان پارسال در همین جا و روی این صندلی بود، تو و من کُلوته و عینک شاعر و نویسنده بودیم. صحبت از عشق «نالی»^(۲) بود. در آن هنگام عینک «دیلان» داخل شد و کنار ما جای گرفت. اتفاقی نزدیک من

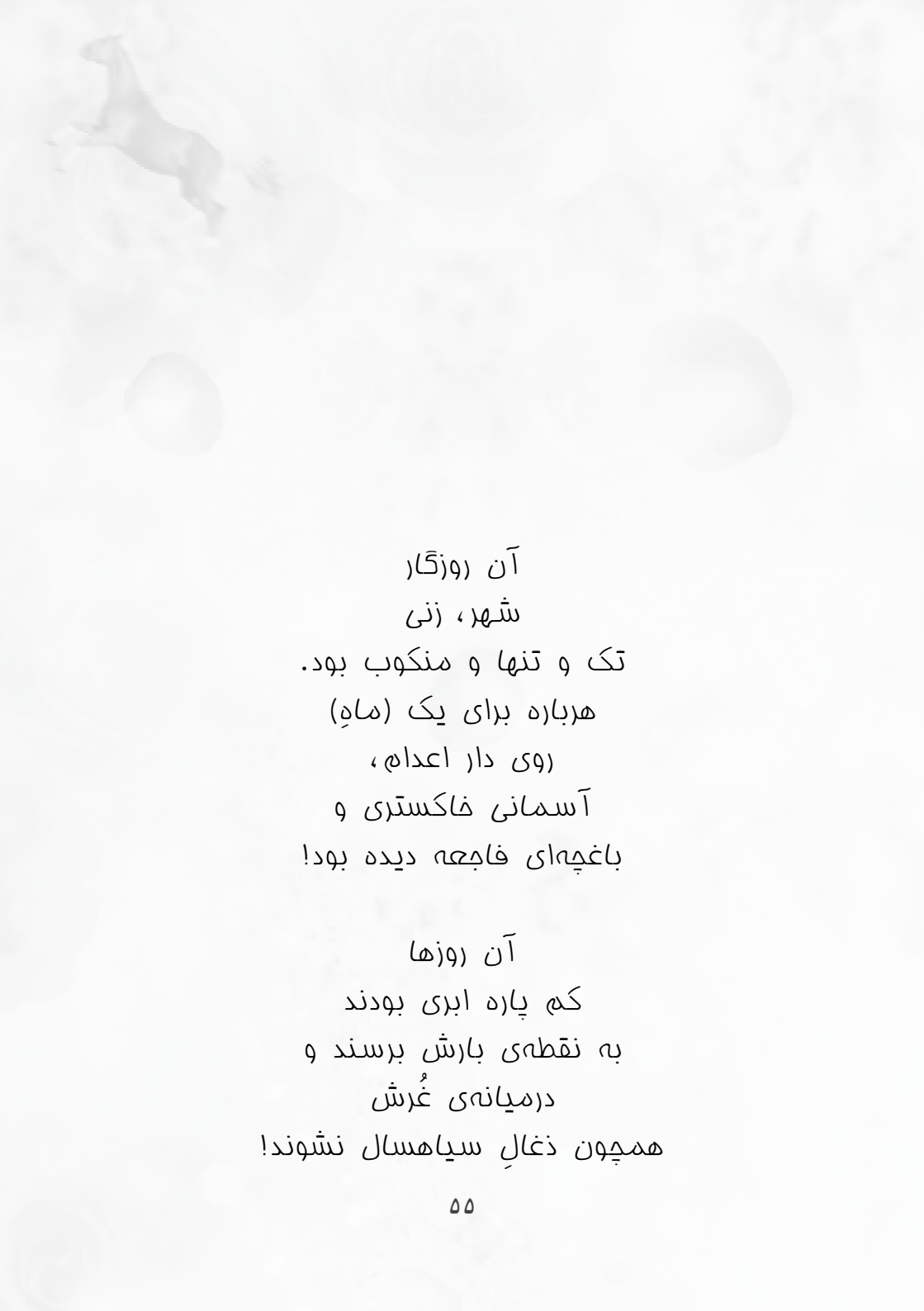
۲- از بزرگترین شاعران کُرد و بنیانگذار مکتب شعری بابان.

نشست. شوخی شوخی مرا بدست گرفت و چند لحظه‌ای مرا بر سر گذاشت. مرا تا بالای ابروهایش پایین آورد و شروع کرد به تعریف کردن لطیفه‌های زیبای «احه کُرنش». سپس به آرامی مرا بر جای خود گذاشت. من هرگز دست و پنجه‌ی «دیلان» را فراموش نمی‌کنم. به آن لحظات افتخار می‌کنم؛ چنین لحظاتی بسیار نادرند.

آنکه کلاه به من گفت: تو چی؟ هیچ یادگاری از این بابت نداری؟ من هم گفتم: دوستِ من، حالا کجا جای این حرف‌هاست. بگذار به خانه برگردیم، جواب سؤالت را می‌دهم. در اینجا شلوار گفت: بهتر است برویم. که شلوار جنیید و پیا خاست، ماهم همگی برخاستیم. پالتو پول چایی‌ها را پرداخت و خارج شدیم. خیابان از ترس و از سرما می‌لرزید. در این هنگام استاد «ف» دستش را بطرف من آورد و یک نامه‌ی پیچیده شده را در من مخفی کرد. به خودم گفتم: استاد، دست مریزاد، کجا وقت این کارهاست! باید بگویم این اولین بار نبود که استاد نامه‌ی پیچیده را در من پنهان می‌کرد. سه ماهی قبل از این اگر من نبودم پوستِ استاد را به دباغخانه فرستاده بودند. چون یک روز عصر به کمینِ گروهی خودهی عصبانی افتادیم. شروع کردند به تفتیش و با دقت تمام بدنِ استاد را جستجو کردند. در اینجا کفش‌هایش گفت: حتی مرا از پاهایش درآوردند. من هم گفتم: حقیقت است. اما فکرشان به کنار و درزهای من نرسید، که استاد شکلات_نامه را در آن پنهان کرده بود. بدین ترتیب من بدادش رسیدم و او را نجات دادم. در خیابان بطرف بالا راه افتادیم. شهر، بیکس و تنها

و غمگین بنظر می‌رسید.





آن روزگار
شهر، زنی
تک و تنها و منکوب بود.
هر باره برای یک (ماه)
روی دار اعداد،
آسمانی فاکستری و
باغچه‌ای فاجعه دیده بود!

آن روزها
کم پاره ابری بودند
به نقطه‌ی بارش برسند و
درمیانه‌ی عُرش
همچون ذغال سیاهسال نشوند!

کم قصه‌ی عشق بودند
به صفه‌ی پایانی برسند و
در وسطِ آرزو
به دار آویخته نشوند!

در آن عصر
کم بالِ ترانه وجود داشتند
به درون افقِ رؤیا برسند و
در میانه‌ی پرواز
سقوط نکنند
رو به پایین!

شبی عینک بگفت:



آه فدایا، آن روزگار
بعد از بالا رفتن
بر دارِ اعدام و
بعدِ پایین افتادنِ تن
چند عینک و
چند کلاه و
چند جامه‌دانی و
چند کفش و
چند آینه و
چند دستگاہِ ریش تراشی و
چند موله و
چند پیجامه و
چند اسمِ کنده شده‌ی

روی دیوارِ مرگ
از ما بجای ماند
آه فدایا!؟

به دستِ راست پیچیدیم و به کوچه‌های باریکِ مطمئن وارد شدیم. پالتوگفت: در روزهای پُر از ترس و بیم و خطرناکِ مثلِ امروز، همینکه داخلِ این کوچه‌ها می‌شوی، احساس می‌کنی اضطرابت آرام گرفته است. شالگردن که تا آن هنگام کلامی نگفته بود، به سخن آمد و گفت: در این کوچه‌ها احساس می‌کنی دشمن دستش به شما نمی‌رسد و تو آزادی. شلوار انگار به او پاسخ بگوید بزبان آمد: درست مثلِ اینست نیروی تازه‌ای به زانوانت حلول کرده باشد و از نوبسوی یک امید تازه‌تر گام بنهی. شالگردن ادامه داد: در مجموع احساس می‌کنی تنها

۵۸



نیستی. در اینجا بود کفش‌ها هم به سخن درآمده و یکی از آنها با صدای بلند، برای اینکه کلاه هم بشنود، گفت: یکبار در یکی از این تهاجم و زدوخوردها، یک مجموعه کفش بودیم، رو بیالا دنبلمان افتادند و تا به این کوچه رسیدیم، نزدیک بود از ترس زهره‌ترک بشویم. فکر می‌کنم چندتایی هم زخمی شده در خیابان جا ماندند. در آخر هم ندانستیم چه بر سرشان آمد! کلاه گفت: راستش آنها جرأت ندارند به این کوچه‌ها داخل شوند، اگر در دسته‌های بزرگ و مسلح نباشد. یعنی تک و توک جرأت نمی‌کنند، هرگز جرأت نمی‌کنند به محله‌های قدیمی قدم بگذارند... نمی‌دانم بیاد دارید یا نه، ولی دو-سه بار چندین کاپشن و پوتینشان در این کوچه‌ها ازین رفتند.

به یک خرابه دورافتاده رسیدیم. در گوشه‌ای از خرابه، کلاهی کهنه و سوراخ سوراخ، کُتی پاره و گلی و تعدادی پیراهن پاره پاره برهم انباشته شده و مُردار گردیده بودند. عینک گفت: همه چیز، کوچک و بزرگ، سیر و گرسنه، اشراف زاده یا رعیت، روزی باید به انتها برسند و بمیرند. نگاه کنید ماهم گورستانِ خاص خود را داریم! کلاه گفت: راستش را بخواهید هیچ دوست ندارم به اینصورت با ذلت و در گوشه‌ی یک خرابه بمیرم. عینک پرسید: پس می‌خواهی چگونه بمیری؟ کلاه جواب داد: برای مثال، بگذار در آتشی بسوزم و در آخر هم «باد» خاکسترم را به آن دشت‌ها ببرد. در این هنگام صدای موتورسیکلتی که با سرعت بطرف ما می‌آمد، همه را به خود آورد و ساکت شدیم. بازهم کفش به صدا درآمد: هیچکدام از شما مثل ما از قصه‌های خون‌آلود این کوچه‌ها خبر ندارید. ما هرکجا باشیم مدام گوشمان را به دل این خاک چسبانده‌ایم. اما متأسفانه

شما و مردم دیگر هم به چشم بی ارزش به ما نگاه می‌کنید، بدون اینکه کفشی را از کفشِ دیگر جدا کنید. زیرا کفش هست آزادخواه و کفش هم هست خائن و خودفروش است. متأسفانه اگر کراواتی با کراواتِ دیگر، دعوایشان بشود، یا پیراهنی با شلواری، یا شلواری با شلواریِ دیگر، یا کلاهی با شاپو و کلاهِ دیگر، رو بهمدیگر نموده و فریاد می‌زنند تو مثل کفشی! راستش، این نه تنها بیوفایی، بلکه جریمه هم هست. نوعی از نژادپرستی و زیر پا گذاشتنِ حقوقِ دیگران است. بسیار خوب ما را نپوشید و با پای عریان بگردید، آیا می‌توانید؟! اینهمه تبعیض برای چه؟ آخر ما و دستکشها نباید حقوقِ مساوی داشته باشیم؟ آنها برای دست‌ها هستند و ما هم برای پا. ما که پوتینِ تفنگها یا کفشِ آدمکشان نیستیم.

کلاه خودش را کمی جلو کشید و گفت: دل آرام بدار، خودِ من، شما را با هزار کلاهِ نامرد عوض نمی‌کنم.

در آن دشت‌ها

«باد»ی براه سوی کوهچه

بهمراهِ ستاره‌بارِ نَفَس و

مکایتِ گرِ قصه‌ی عشقی که

اینبار


بعد از رفتنِ طیاره‌ها

برای آن کفش‌ها گریست

که بهمراهِ پاهای قطع شده

در آن کوهپایه‌ها بجای ماندند!





«باد»ی گریست...
بسانِ شعر در رثایش
مرثیه گفت
«باد»ی سوخت و با شعله‌اش
خمیده شد
برای آن پاپوچ و کفش‌هاییکه
پاشنه و کفِ آنها بلندتر بود
از آن سرها، زان گردن‌ها
از آن قد و بالا‌هایی
در تنهایی و
در پاییز
یک روزشمار ما
بر دار شدند در بخداد!

پیچیدیم و اینبار به یک کوچه‌ی بن بست افتادیم. در مقابل دروازه‌ای کهنه تخته و با قبه‌های آهن تزئین شده ایستادیم. کُلوته گفت: من قبل از این اینجا نیامده‌ام. پالتو هم گفت: من هم اینجا را ندیده‌ام. پیراهن زیر کُت که در مکان گرمش به خمیازه افتاده بود و مثل اینکه از ته چاهی حرف بزند، با صدایی باریک و تیز گفت: من تابستان گذشته اینجا آمدم. شما با ما نبودید. عینک هم گفت: راست می‌گویید. در این هنگام استاد «ف» دست راستش را بلند کرد و از یک شکاف کُلوته شکلات-نامه‌ای را بیرون آورد و در داخل مشتش گرفت و کُلوته را جای خود گذاشت. کُلوته گفت: این جنه‌ی نحیف روزی ما را دچار مخمصه‌ای نموده و سرمان را بیاد می‌دهد! عینک گفت: جداً کُلوته ترسویی هستی! مگر این تو نبودى قبل از چند دقیقه حرفهای گنده گنده می‌زدی؟! استاد دستش را دراز کرد و با «خواجه بیدار» به در زدن پرداخت. اما بسیار بشدت و دنگ دنگ، بطوریکه می‌توانم بگویم محله آنطرفتر هم آن صداهای گوشخراش را شنیدند. وقتی استاد از در کوبیدن فارغ شد، شنیدم که «خواجه بیدار» هوارش بلند شد و با صدایی باریک و مضطرب گفت: اینجوری نه... مرد... اینجوری

۶۲

نه! یواش... یواش! نزدیک بود مغزم را بر روی در متلاشی کنی! دگمه بالایی پالتو گفت: بنظر نمی‌رسد کسی خانه باشد. اما بعد از چند لحظه‌ای در باز شد و پیراهن-زنی قد بلند و آزاد گیسو، لب با گل تبسم آراسته، ظاهر گردید. چنین پیدا بود که پیراهن-زن از دیرباز این جنه‌ی لاغر را



می‌شناسد.

استاد «ف» گفت:

— ببخشید خانم! مجبور شدم خودم بیایم. اوضاع بسیار دهشتناک است. «او» هر کجا هست باید پیدایش کنی و این نامه را به او برسانی.

پیراهن— زن با طیب خاطر ابراز داشت:

— دل فارغ دار، بروی چشم!

نامه را به او داد و او هم بعنوان خداحافظی دستی تکان داد، در را بست و پشت در را انداخت. ماهم برگشتیم و رفتیم. عینک گفت:

— آن پیراهن— زن‌ها بسیار شجاعند.

پالتو هم گفت:


— آنچه اینها می‌کنند کُت— مردها از عهده‌اش بر نمی‌آیند. و در آخر کُلوته هم ابراز داشت: وقتیکه هنوز تهران بودم و جوانتر، در همان مغازه‌ی خودم، با شاپو— زنی آشنا شدم. نازنین و چشم سبز. راستش نصفِ بیشترِ کُلوته و کُت— مرد و شلوارِ آن گذر عاشقش شده بودند. اما او توجهی نشان نمی‌داد. روزی یک عگالِ اهلِ اهواز خواسته بود، به او دست‌درازی کند، شاپو— زن در مقابلش درآمده بود و کمربندی هم به زنه گفته بود مرا بگیر و حسایی تنبیه‌اش کن. معرکه‌ای برپا شد و دستِ آخر عگال را بیرون انداختند. عینک سر برداشت و از کُلوته پرسید: پس تو چی؟ از او دفاع نکردی؟ قبل از اینکه کُلوته جواب بگوید، پالتو گفت: معلوم است کاری از او ساخته نبوده و نجنبیده است. شاید

هم بعدها و شباهنگام شعری برایش بنویسد! از این کلام همه به قهقهه افتادند و حتی یکی از دگمه‌های پالتو آنقدر خندید و خندید تا اینکه منفجر شد و کُنده شد و بداخل یک چاه عمیق پرتاب گردید و کسی هم حوصله اینرا نداشت، خود را بزحمت انداخته و بیرونش بیاورد. کوچهی بعدی آستین پالتو گفت: راستش ما کارِ بدی کردیم، نمی‌بایست آن دگمهی بیچاره را رها کنیم. اما این جثه‌ی لاغر بحدی عجله داشت حتی یک ثانیه هم فرصت نداد. ولی من بعداً این شعر را برایش نوشتم به عینک هم نشان دادم، او هم پسندید:

۶۴

گهی اوقات یک پنجره‌ی کوچک
افقی بسیار بزرگ و بسیار
(روشن)





برویمان می‌گشاید.
چه بسا یک قطره‌ی باران
که بر شیشه‌ی ویترنی
به پایین می‌لغزد
تنهایی یک عشق بزرگ
این دنیا را بیدمان می‌اندازد.
چه بسا فروزهای برنگِ

غروب

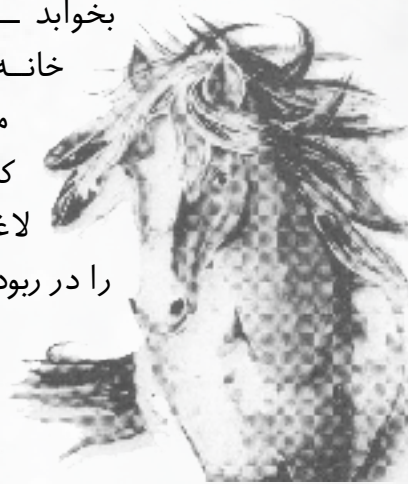
یک آسمانِ صبمگاهی را می‌نویسد و
چه بسیاری وقتها هم در قلبِ یک کلمه
کتابی را می‌خوانی و...
در بسیاری مواقع هم...
تنها در یک لاغِ گیاه

جنگلی (ا... درمی‌یابیم)!

تو هم ای دگمه‌ی روی سینه‌مان!... ای همره کوچولوی همه‌ی ما، ای همدم دیرینه‌ای که عمری همراه مایی: در روزهای سرد و سرما، در ساعات لرزیدن در بوران و، در زیر رگبار باران، ای همره کوچولو، تو از دگمه‌های بسیار دلسوز این دنیا بودی. تو یک چشم دیگر ما و پاسبان روی سینه‌مان بودی. چشمی همیشه بیدار و پر از پرسش. تو تنها یک دگمه نبودی، کلون دروازه‌ی سینه بودی. تو قفل اسرار بودی در مقابل باد سیاه و در برابر تهاجمهای باران. ای رفیق کوچولو، کسی جای خالی شما را پُر نمی‌کند. هیچکس شما نمی‌شود، هیچکس تعویض شما را نمی‌دهد. امروز به یاد چشمهای تو، همه‌ی هشت چشم دیگرمان، چهار بر آستین راست و چهار بر آستین چپ، همه با هم برای تو اشک ریختیم.

وقتی که به خانه رسیدیم، سرمای سوزناک دست و دهان همه را از کار انداخته بود. داخل اتاق از همدیگر جدا شدیم. جداگانه و در ردیف هم آویخته گردیدیم. تنها عینک در مکان خود و روی بینی بدریخت باقی ماند.

شب، دیر وقت... هنگامیکه جثه‌ی لاغر دراز کشید تا بخوابد - مدتیست استاد با لباس می‌خوابد و لباس خانه نمی‌پوشد، بنظر می‌رسد بوی خطری به مشامش خورده است - عینک را تانکرده در کنارش روی یک میزِ عسلی گذاشت. جثه‌ی لاغر مدتی غلت زد و، خواب بناگه، غم خسته را در ربود. وقتی هم همه مطمئن شدند استاد به خوابی



عمیق فرورفته، همگی شروع کردند به گفتگو. قسمی در زیر عسلی جمع شدند. پالتو دست بُرد و کلاه را پایین انداخت، نزدیک محل تجمع. عینک انگار دَیب گونه یا سینه خیز خود را به زیر میز رساند. پالتو از جای خود به آنها گفت چون صدایش نکره است و به گوش همه می‌رسد، لازم نیست پایین بیاید. کت و شلوار و پیراهن هم گفتند اگر حرف مهمی داشتند از همانجا صدایشان را بلند می‌کنند. اولین کسی که سخن گفت کلاه بود:

—مدتی است احساس می‌کنم کمی بدقواره شده‌ام. بعضی از سر و کله‌ها بسیار بزرگ هستند. گرچه آن سری که من را می‌پوشد از سرهای خوب این شهر است و حتی یک گله هم از او ندارم، اما تا دلت بخواهد سری بسیار مظرب و ناآرام است، روزی صد بار مرا پایین می‌آورد و دوباره جای خود می‌گذارد. گاهی هم اتفاق می‌افتد که با هر دو دست مرا بخود می‌فُشرد. در آن حالات روح در مکان سختی است که به بیرون نمی‌جهد. به هر حال، بعد از اینکه در زندگی چند سری را شناختم، اما این سر، از همه‌شان، از آن سرهای دیگر، عزیزتر است. در این چند سال هم از هم نرنجیده‌ایم. به هر حال، فکر می‌کنم من خوشبختم؛ چه بسا اگر کلاه جلادی می‌شدم، چکار می‌توانستم بکنم؟! کت، از آن بالا صدایش بلند شد:

—حقیقت است و باید اذعان نمود مرد خوبی است. اما تا بخواهی خشک و بی ذوق است. سال وقتی می‌شود نه شستن دیده‌ام و نه اتو! تمام مرا چروکیده کرده است. آخر روشنفکر بودن که به معنای چرک و چيله بودن نیست، گفتید چه؟! پیراهن و شلوار از جای خود و با صدای بلند مداخله کردند

که گفته‌های پالتو صد در صد به هدف اصابت نموده.
کلاه بگفت:

— بسیار خوب بگذار پیرسیم روشنفکر کیست؟
عینک کمی خود را جابجا کرد و گفت:

— بنظر من مسئله تنها این نیست که کتابهای بسیاری مطالعه
نموده باشد یا مدرک دکترا گرفته باشد، بلکه باید آن شخص
هشیاری باشد که با همه‌ی پدیده‌ها در تضاد باشد و قبل از همه
هم با خودش.
کلاه گفت:

— به گفته‌ی دیگر مسئله تنها حفظ کردن یا تکرار نمودن
مجموعه‌ای از مفاهیم تئوریک نیست. این در خارج از کتاب و قلم
و کاغذ قرار می‌گیرد. بنظر من روشنفکری خود را در «شجاعت»
می‌بیند. شهامت انتقاد و برخورد روبرو. روشنفکری پاک و صفاست.
آخر کسی که روشنفکر است، چگونه می‌تواند خسیس و پولپرست
باشد؟ چگونه در یک لحظه عصبانی شدن — حال به هر دلیلی — به
نهایت حد و مرز توهین نمودن به مخاطب مقابلش می‌رسد؟!
عینک گفت: این گفته‌ها بسیار خشک و خشن هستند. قرار بر
این بود امشب در مورد چیزهای لطیف صحبت کنیم؟

— لطیف مثل چه؟

— مثل شعر... مثل زن!

— در این روزگار، مگر بندرت، والا کو شعر
لطیف. زن زیبا و لطیف هم که اکثریت نیستند.
در میان آن اقلیت هم گاهی اوقات سحر ظاهر
فریبت می‌دهد. آشکار است نزد زن هم معیار برای



مرد همین است.

— لبّ زندگی خود همین است. در همه چیز، سهم اقل،
بهترین است... اینطور نیست؟!

— صحیح، اما همان اقلیت هم بسی اوقات قربانی اکثریت است.
در اینجا کلاه چندین بار پالتو و پیراهن را صدا زد، اما
جوابی نشنید. شالگردن فریاد زد، بابا جون آنها دیر زمانی است
به خوابِ خیر فرو رفته‌اند! آنگه کلاه از عینک پرسید:

— شما اکنون صاحبِ چند کتاب هستی؟

— شش کتاب. سه نمایشنامه و سه رمان ترجمه شده از
زبانهای دیگر.

— راستی آنهمه ترجمه‌های آبکی چیه، یکی بعد از دیگری
وارد بازار میشن؟! هرکی هرکی شده و از منتقد و انتقاد هم خبری
نیست. خبر داری یکیشون «الحبر الاعظم» را به «مُرکّب بزرگ»
ترجمه کرده!

— بله... بله. یکی دیگر «المِللُ وَالنَّحْلُ» شهرستانی را به
«بیزاری و زنبور» ترجمه نموده. «تاجر البندقیه» شده «بازرگانِ
تفنگ»، همچنان «محیط الجامعة» را «اقیانوس دانشگاه» نوشته
و از همه عجیب تر «انا کارنینا» تولستوی را «من کارنینا هستم»
ترجمه کرده‌اند!^(۱)

کلاه رو به عینک نموده و به او گفت:

۱ — (الحبر: مُرکّب) که حبر است بمعنای اسقف؛ (المِللُ: بیزاری) که المِلل است
بمعنای ملتها؛ (النحل: زنبور) که النحل است بمعنای ادیان؛ (البندقیه: تفنگ) که
شهر ونیز است؛ (محیط: اقیانوس) که منظور فراگرد است؛ (الجامعة: دانشگاه) که
اجتماع است؛ (انا: من) که آنا، اسم دختر است در زبانهای اروپایی.

— راستی امشب، از همان ابتدا گرفته بودی، آن شوق و شور شب‌های گذشته را نداشتی... خیره؟
— درسته.

— خدای نخواستہ چیزی نگفته باشم ترا رنجانده باشد؟
— نه... نه، در رابطه با شما نیست.

— پس در چه رابطه‌ای است؟

— نمی‌دانم، گفتگوی امشب خیلی خشک و جدی بود.

— هرچه هست به من هم بگو!

— آیا شماره تلفن «شیرکو بیکه‌س» پیشت هست؟!

— شماره تلفن شیرکو بیکه‌س... عجیب است! که چی؟!

— فعلاً بگو داری یا نه؟

— شاید فردا برایت پیدا کردم.

— نه... من حالا لازم دارم.

— حالا پیشم نیست... از کجا بیارم؟ ولی می‌خوای چکار؟!

ملتفت این نشدم... تلفن و شیرکو بیکه‌س و این دیگر چیست؟!

— می‌خوام به شیرکو تلفن بزنم و به او بگویم که من همان

عینک کتاب جدیدت هستم. این کتابی که اسمش را «نثر مفتوح»

گذاشته‌ای در کردی خودمان همان «کشکول درویش» است،

یعنی کیسه‌ایست و همه چیز در آن است.

— و بعد چه به او می‌گویی؟!

— به او می‌گویم، قبل از اینکه کتابت به

چاپخانه برسد و چاپ و پخش بشود، یا این

بخش امشب را حذف کن یا بجای آن یک شعر

زیبا بگذار... به او می‌گویم زیرا حقیقتاً این قسم از



«نثر مفتوح» ضعیف است. نه شعر است و نه نثر و نه قصه و نه فلسفه!

— ولی بنظر من چنین نیست... شمای نویسنده و مترجم می‌بایست بهتر از من این نکته را درک می‌کردی. اینهم ذوقی است از اذواق... خوراکی است از خوراکیها... از جانبِ دیگر حتی اگر شماره تلفنش را هم داشتیم... حالا و این نصفِ شبی چه وقت تلفن کردن است؟

— جانِ من کجا او می‌خواهد؟!

— من مطمئن هستم... اگر هم با او حرف بزنی معلوم است جوابش چه خواهد بود.

— مثلاً چه خواهد بود؟

— مثل اینست در قلب او باشم. می‌گوید... بگذار این قطعه هم بماند... در رابطه با خوبی و بدی و ضعفی هم داوری نهایی، نه به خودِ شیرکو باز می‌گردد و نه به عینک و کلاه و نه به کاراکترهای دیگرش. آن حکم و آن حکمیت تنها از آن خوانندگان و متخصصین است... شما می‌بایست این را بهتر از من می‌دانستی!

— تصمیم گرفته‌ام و... باید به او تلفن بکنم.

— بسیار خوب فردا این کار را می‌کنیم و حالا هم وقتِ اینست که بخوابیم.

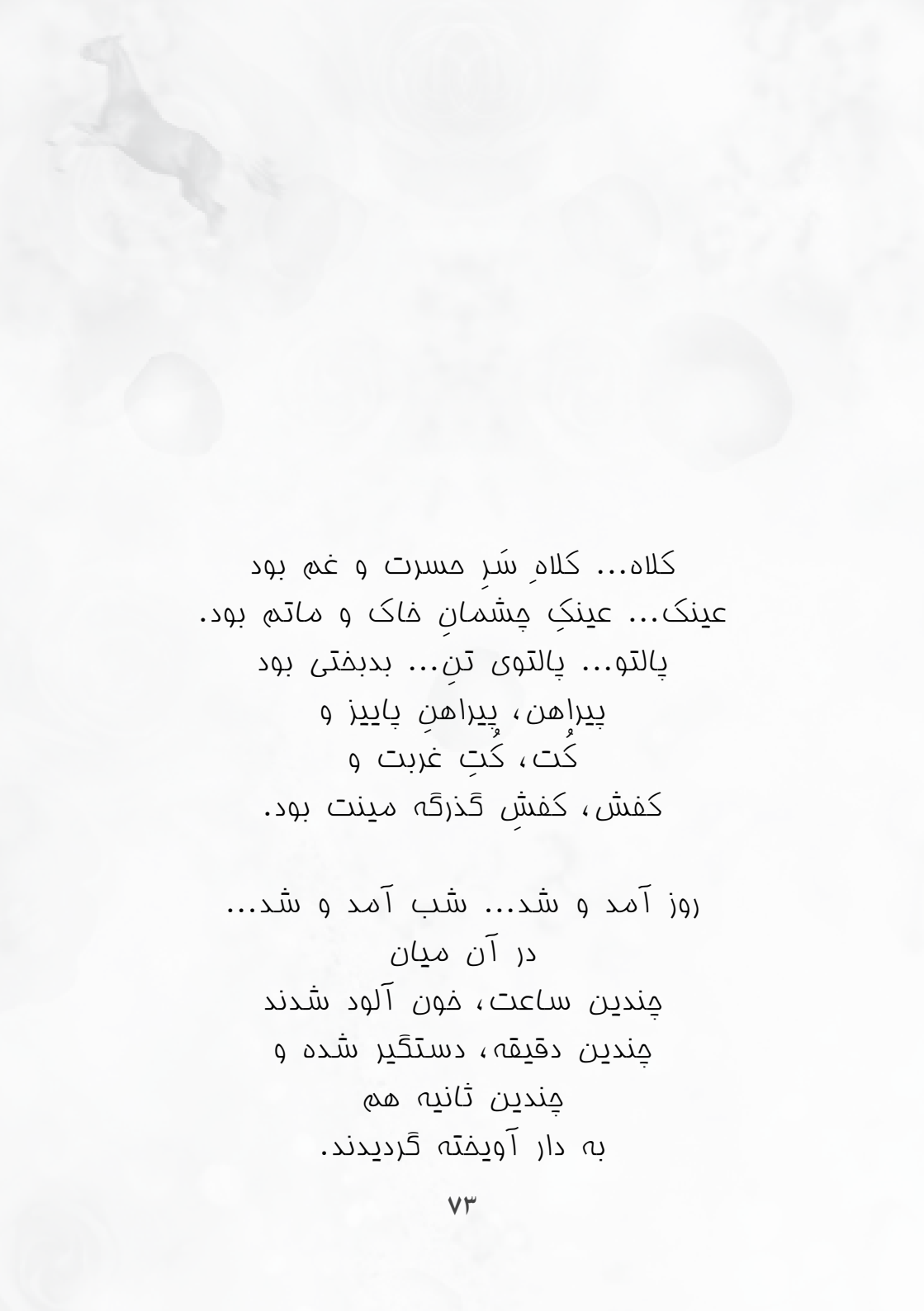
روز آمد و روز رفت
اما با خون آمد و
با زخمِ ملتهد بر جسمِ بر رفت
روز آمد و رفت... و تا می‌آمد

شهر در ترس و
شهر در تنهایی و در خونِ غرقه می‌شد
هر روز باغچه‌ای از آن کشته می‌شد و
هر روز یک خیابانش سر بریده می‌شد و
هر روز آرزویی از او
بدار آویخته می‌شد

روز آمد و شد... فورشید ولی طلوع نکرد،
طلوع نکرد، فردای ما معلوم نبود
کودکانمان... در طفولیت پیر می‌شدند
زنهایمان... هنوز عروس... پَر پَر می‌شدند.

روز آمد و رفت





کلاه... کلاهِ سَرِ مسرت و غم بود
عینک... عینکِ پشیمانِ فاک و ماتم بود.
پالتو... پالتوی تن... بدبختی بود
پیراهن، پیراهنِ پاییز و
کت، کتِ غربت و
کفش، کفشِ گذرگه مینت بود.

روز آمد و شد... شب آمد و شد...
در آن میان
چندین ساعت، خون آلود شدند
چندین دقیقه، دستگیر شده و
چندین ثانیه هم
به دار آویخته گردیدند.

روز آمد و شد... استادِ ما

آن چثهی لاغرِ ما

کلافی از آزارِ بود و

پیشمِ براه

در سراسشیبِ عُمر

در سراسشیبِ غم

رو به پایین می‌غلتید

و در نتیجه

کلافِ زخم

بزرگ می‌شد!

استادِ ما، آن چثهی لاغرِ ما

در آن زمانهی رنگِ زرد

در آن زمانهی غدار

در رابطه با بزرگی مصیبت



مورچه‌ای بود
اما یقه‌ی
قلّه قافی را می‌گرفت و
به اراده‌ی خود
میان آتش، پروانه بود.

روز آمد و شد
پالتو داشت پیر می‌شد
عمو عینک فیلی بندرت
در خانه بود
یا پرواز عقابها^(۳) را باز می‌نوشت
یا مشغول خواندن
گرداب و جویبار بود.

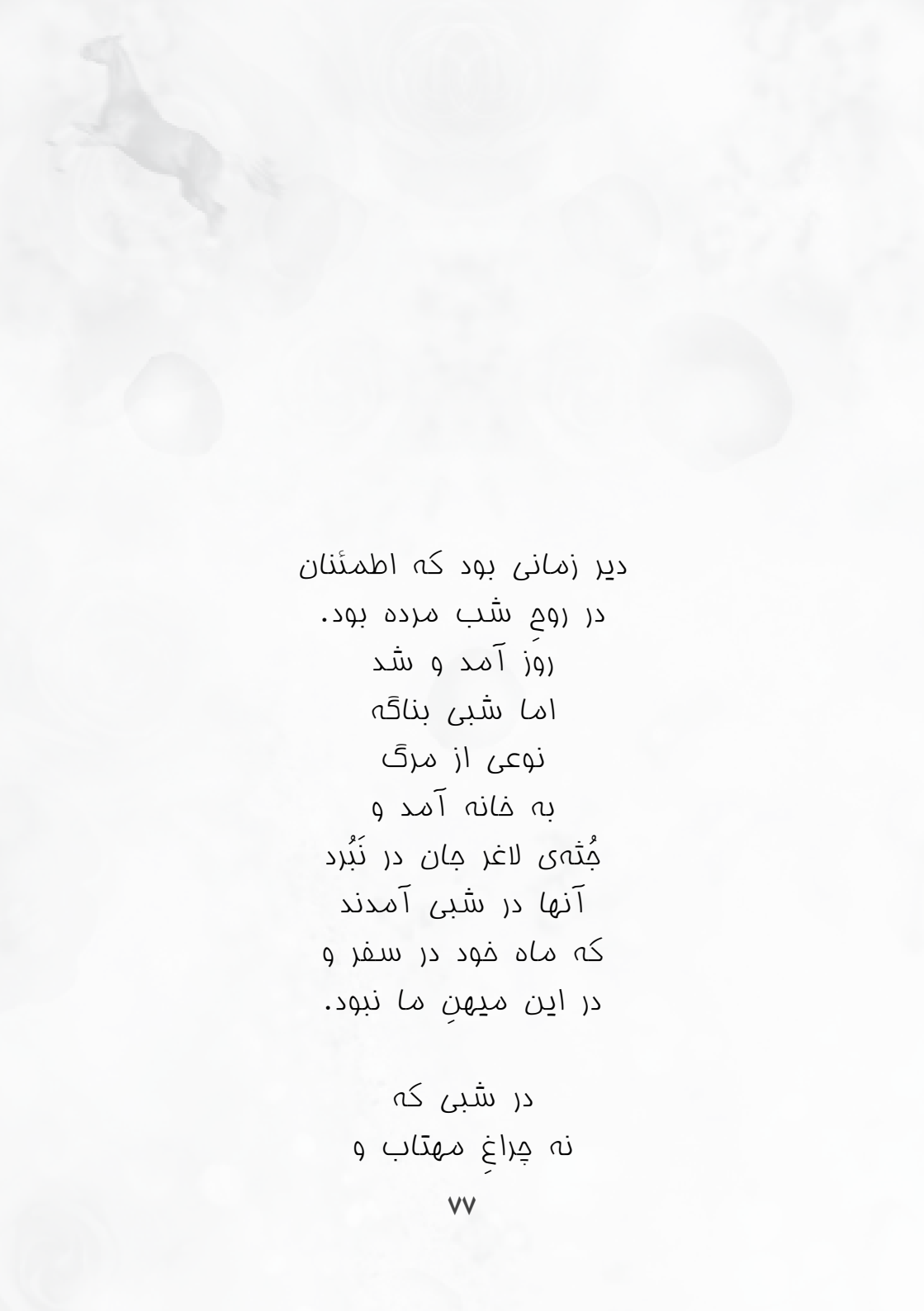
۲- حماسه عقابهای سخ (۱۹۸۵) از دیوانهای همین شاعر است.

در آن زمانه‌ی سنگدل
کلاه انگار بر سرِ
شعله بود و
کُت انگار
بر تنِ فارناکِ تیز و
شلوار انگار
گرداب را پوشیده است!

۷۱

روز آمد و شد
میته‌ی لاغر ما
اگر شبی در خانه بود
با پیراهن و کُت و
با شلوار می‌خوابید و






دیر زمانی بود که اطمئنان
در روح شب مرده بود.
روز آمد و شد
اما شبی بناگاه
نوعی از مرگ
به خانه آمد و
جُثه‌ی لاغر جان در بُرد
آنها در شبی آمدند
که ماه خود در سفر و
در این میهنِ ما نبود.

در شبی که
نه چراغ مهتاب و

نه سوسوی
ستاره‌ای در آن نبود!
آنچه در آن شب وجود داشت
تنها همان
زوزه‌ی «باد» درنده و
در سکوت جنبیدنِ
شبح‌های مُردن بود.
وقتی آمدند
ممله و کوپه و خانه و
تنها توتِ میانِ میاط هم
همچون استاد در خواب بودند.
تفنگ‌ها بدون فش فش
بدون صدا





روی پشتِ بام و، ایوان و
پشتِ اتاقِ استاد را
گرفتند و
در یک لمظه
فریادی و بدافلیِ اتاقِ ریفتند
آنچه پالتو از خواب پرید
آنچه کلاه از جای جست
استادِ بیته گنیشک هم
در داخلِ تله و
در چنگالِ تفنگ بود!

همگی دستگیر شدند. به‌مراه عینک و پیراهن و کُت و شلوار
و حتی جفتِ کفش‌ها هم. همه با هم، بر پشتِ وانتی مسلح نشانده

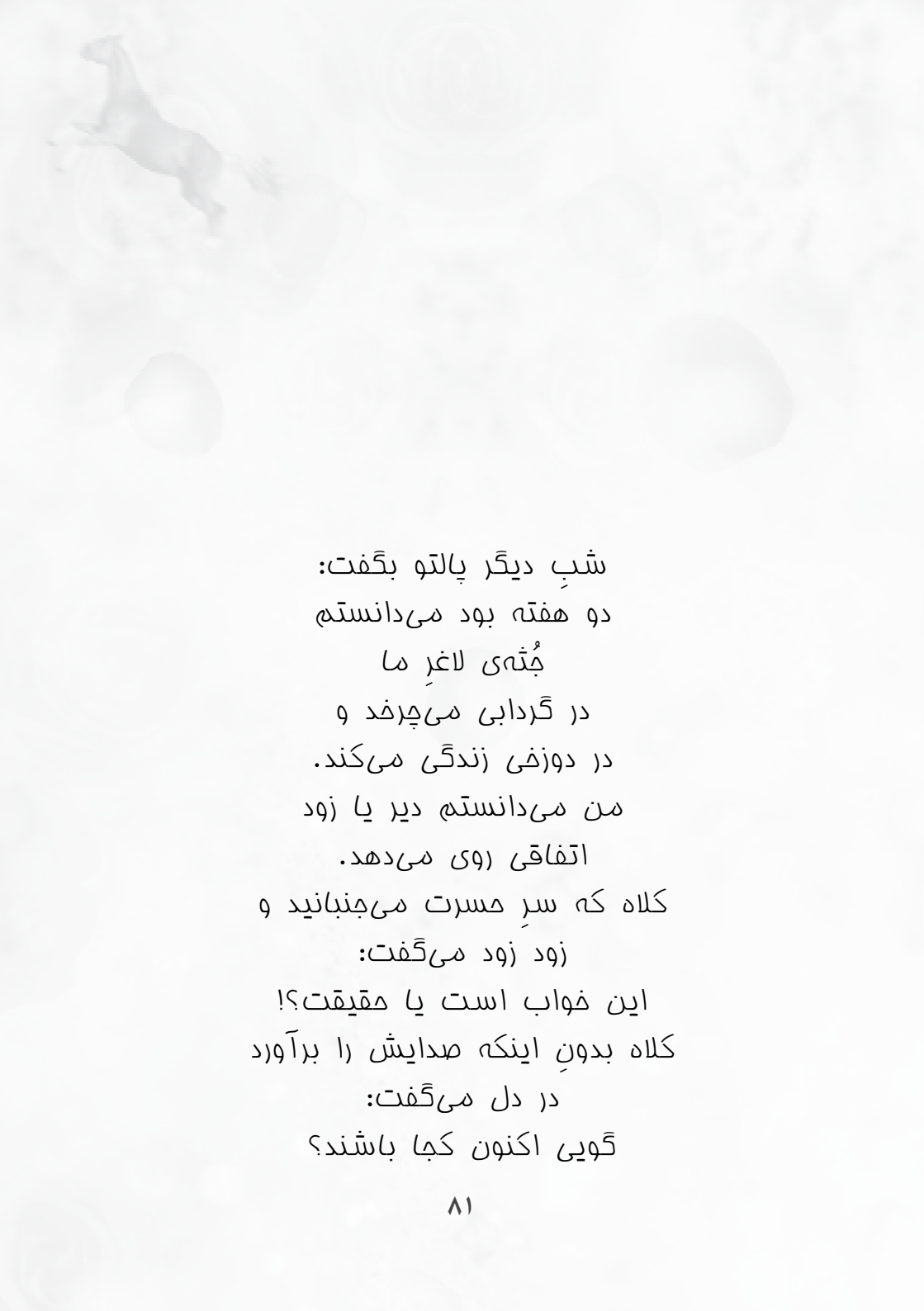
شدند. هیچکس آگه نشد آنها را کجا بردند. نه خیابان و نه میدان و نه پنجره‌ی ساختمان و نه شاخه‌های درختان و نه پرنده و نه ترازوی عدالت و نه قاضی و نه دادگاه، هیچکدام ندانستند که آنها را کجا بُردند.

آنها یکه در آن خانه و در آن شب، از مخمصه جانِ سالم بدر بردند، تنها کلاه و شالگردن و پالتو بودند. چون نه کلاه بر سرِ استاد بود و نه پالتو را بر تن داشت و نه شالگردن را در گردن. بامدادان که روز آمد، کلاه آنقدر گریسته بود، پالتو و شالگردن بحدی گریسته بودند، چشمانشان کاسه خون شده بود. کلاه به‌مراهِ هکه گریستن، مدام می‌گفت و تکرار می‌کرد:

— دادِ بیداد، دیگر برای من، خصوصاً بعد از عینک و گفته‌هایش، زندگی بسیار دشوار خواهد بود!

۸۰






شبِ دیگر پالتو بگفت:
دو هفته بود می‌دانستم
جُثه‌ی لاغرِ ما
در گردابی می‌چرند و
در دوزخی زندگی می‌کند.
من می‌دانستم دیر یا زود
اتفاقی روی می‌دهد.
کلاه که سرِ مسرت می‌چینانید و
زود زود می‌گفت:
این فواب است یا حقیقت؟!
کلاه بدونِ اینکه صدایش را برآورد
در دل می‌گفت:
گویی اکنون کجا باشند؟

در کدام زیر زمین مرگ و
در کدام تنور عذاب و
در کدام پیچ شکنجه؟!
کلاه در دل خود سؤال می‌کرد:
عینک بیشتر تاب می‌آورد
یا آن جثه‌ی لاغر؟
در زیر فشار تیغ
کُت می‌تواند تاب بیاورد؟
جیب‌ها رازها را برملا خواهند نمود؟
آن پیراهن سفید پوست
بسیار لطیف است
تا چه مدی مقاومت خواهد نمود؟
آیا می‌گذارند چشم روی هم بگذارند؟





راستی آنها مالا آنجا
خواب ما را می‌بینند؟!

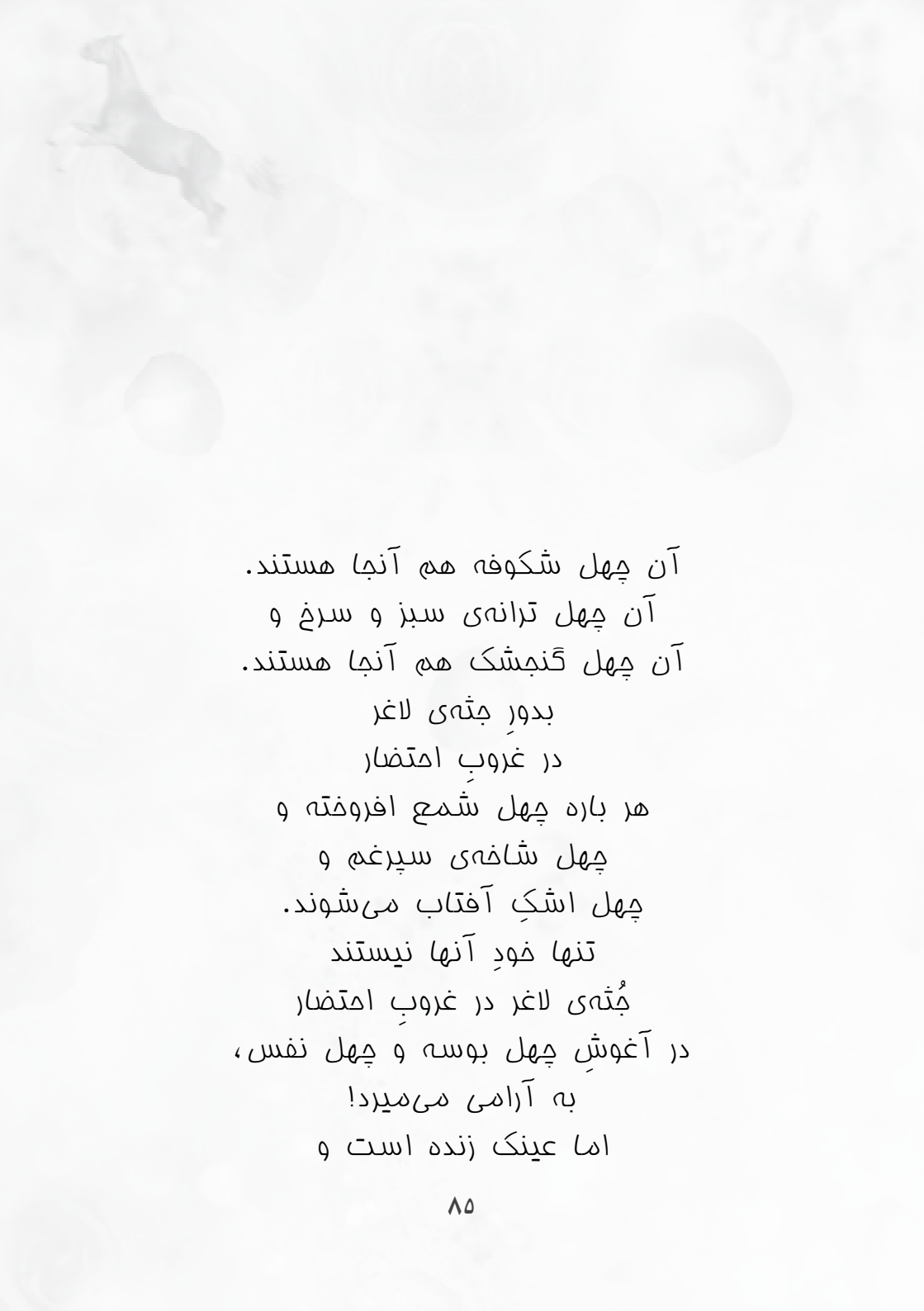
اینبار کلاه
به صدایی بلند بگفت:
قصه‌ی ما بهم خورد!
عینک

هنوز بسیار در چپته داشت که بگوید
اما شلوار فرصت نکرد
آنچه در درون داشت بازگوید
قصه‌ی ما بهم ریخت!

روز بعد، غروب هنگام

«باد»ی بسیار مضطرب و آشفته مو
زانجا آمد
«باد»ی که از جانب آنها آمده بود
خود را به میاط انداخت و
انگار مضروب، لنگ لنگان به پیش آمد
«باد»ی سرخ و سفید بال
گلِ سرخ بر پشتش می روید و
بر کله و بالهایش
دانه‌های برف می‌بارید.
بهمراه شیپهی زخمی خبر
نفس زنان و مُقَطَّع زبان گشود:
تنها آنها نیستند، آنها تنها نیستند
آن چهل کودک هم آنجا هستند.





آن چهل شکوفه هم آنجا هستند.
آن چهل ترانه‌ی سبز و سرخ و
آن چهل گنجشک هم آنجا هستند.
بدورِ جُته‌ی لاغر
در غروبِ امتضار
هر باره چهل شمع افروخته و
چهل شافه‌ی سپرغم و
چهل اشکِ آفتاب می‌شوند.
تنها خودِ آنها نیستند
جُته‌ی لاغر در غروبِ امتضار
در آغوشِ چهل بوسه و چهل نفس،
به آرامی می‌میرد!
اما عینک زنده است و

همه روزه بچه‌ها
صف می‌بندند و
با بوسه‌های محبت
او را دست به دست می‌گردانند و
در آخر هم
چند لقمه‌ای
یکی بعد از دیگری
او را به پیشم می‌زنند.

۸۶

پس از یک هفته، صبحگاهی برفی، برادرِ کوچکِ
جُته‌ی لاغر، به‌مراهِ رفیقی، به خانه داخل شدند.
بعد از یک تفتیشِ کامل، دفتری جلد سیاه پیدا
کردند. برادرِ کوچکِ تبسمی بر لبانش بنشست. دفتر را



برداشت و زیر لباسهایش پنهان کرد. سپس بطرف من برگشت و نگاهم کرد. مرا برداشت و بر سر گذاشت و شالگردن را هم دور گردنش انداخت. رفیقش هم پالتو را پوشید و همه باهم خارج شدیم. اما من و شالگردن و پالتو نمی‌دانستیم کجا می‌رویم. کلاه با خود گفت:

—دفتر، آن دفتر سیاه بود که شب‌ها دیروقت عینک آنرا بیرون می‌آورد و سرش را بر روی آن پایین می‌انداخت و در آن می‌نوشت.

با هر دو تاشان رفتیم. سرم را بطرف پالتو کج کردم و از او پرسیدم: ما را کجا می‌برند؟

پالتو گفت: یکی از دگمه‌هایم می‌گوید بنظر می‌رسد می‌خواهند از شهر خارج شوند. اسلوب راه رفتنشان چنین می‌گوید. پیدا بود پیشبینی دگمه صحیح است. چون وقتیکه به کناره‌ی شهر رسیدیم، نزدیک عصر بود و به یک خانه‌ی گلی داخل شدیم. خانه بوی گرسنگی از آن به مشام می‌رسید. بر میخ دیواری کلوته‌ای دیدم. دوست داشتم او را بشناسم و با او حرف بزنم. ولی چنین فرصتی دست نداد. من روی حصیری نشسته بودم، حصیر از سرما می‌لرزید. دو متر آنطرفتر گهواره‌ای بود. گهواره، برای شیر گریه می‌کرد و شیر نبود.

اینبار که در اتاق را باز کردند، «باد»ی به‌مراه خود برگی به درون آورد. برگ روی من قرار گرفت. بعد از اینکه کمی گرم شد. به من گفت: وقت برگریزانم نبود، ولی «باد»ی قوی مرا پایین انداخت. هیچکس از درد دیگری خبر ندارد. من هم گفتم: شما

اینجا بمان، هرچه باشد بهتر از بیرون است. برگ بر روی پشت دراز کشید و گفت: نمی‌گذارند، جارویی برایم روانه می‌کنند و از اتاق بیرونم می‌اندازند. برگ همچنان غرولند می‌کرد. من هم تنه‌ای به او زدم و او را جلو کاسه‌ی آب انداختم. پالتو خم شد و آستینش به کاسه‌ی آب گیر کرد، آب بر روی برگ ریخت و درجا روح از تنش فارغ گردید. من ناراحت شدم، اما چاره نبود.

گهواره مدام گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. گریه‌ی بی‌جه به خانه همسایه‌ها رسیده بود. پس از چند ثانیه‌ای، پیراهنی دراز که دو گیسوی سیاه دراز داشت، به داخل آمد و پیاله‌ای شیر خشک در دست داشت. شیر را در لیوانی ریختند. لیوان خندید و لب بر یک شیشه‌ی شیر غمگین گذاشت و شیشه شیر خندید. آنگاه شیشه شیر لب به گهواره گذاشت و بعد از لحظه‌ای گهواره هم آرام گرفت. در این گاه همه نج‌نج گهواره را می‌شنیدیم، یعنی هنگامی که به شیر مک می‌زد. من همانجا روی حصیر بودم که بلبل روی جبینم از من پرسید: چه وقت می‌رویم؟ من هم گفتم نمی‌دانم، دست من نیست! بلبل از این جواب خوشش نیامد، منقاری به دستم زد و مرا از جا پراند. کفش‌های لاستیک

۸۸

خارج اتاق مدام دندانهایشان بهم می‌خورد. شلوار گلی صاحب خانه با شرم بگفت: امان از فقر و نداری، وگرنه نمی‌گذاشتم این کلاه و پالتو و شلوار و پیراهن نازنین اینچنین گرسنگی بکشند.

پالتو از شلوار صاحب خانه سؤال نمود:

تفنگهای بغداد تا چه هنگام در این محله شهر می‌مانند؟



شلوار با خنده گفت: چیزی به وقت رفتنشان نمانده. همینکه هوا تاریک شد، هیچ تفنگی بجز تفنگهای خودمان در این دوروبر نمی‌ماند. از این بابت نگران نباشید. بلبل که بر کنار من چمباتمه زده بود گفت: مدت زیادی نمانده که از اینجا برویم. به بلبل گفتم: شما چرا عجله می‌کنی؟ تو در این شب جایی نشسته‌ای که شاید قبل از همه ما از سرما یخ بزنی! بلبل گفت: مهم نیست... به شرطی که از اینجا برویم و اسیر آن تفنگها نشویم. همینکه تاریک شد، بناگاه دسته‌ای کلاه و شلوار و پالتو به داخل ریختند. ما هم برخاستیم و بهمراهشان بیرون رفتیم. کفش‌ها داشتند یخ می‌زدند.

قبل از اینکه خانه را ترک کنیم، به دو گروه تقسیم شدیم. گروهی می‌بایست رو به شرق و گروه دیگر هم که ما بودیم می‌بایست بطرف شمال برود. بدینگونه من باید از رفیقِ نزدیکِ چندین ساله و دوستِ عزیزم جدا بشوم. همدیگر را در آغوش گرفته و صورتِ یکدیگر را بوسیدیم و هر کدام به راهِ خود برفتیم. این آخرین باری بود که من پالتو رفیق و دوستِ قدیمی خود را ببینم و بعد از آن شب هرگز او را ندیدم. فکر می‌کنم یک سال بعد بود که خبر کشته شدن او و چند کلاه و پالتو دیگر بما رسید. یا بهتر است بگویم در کوههای آنطرف هدفِ بمبارانی شدید و سخت قرار گرفته و تنها یک کلاه و پالتو هم جان سالم بدر نبرده بودند. برای آخرین بار به همدیگر برگشتیم و، از یک ستیغ بالا رفته و رو به بالا از دید هم زایل شدیم. برای لحظه‌ای در فکر فرو رفتیم. تمام آن لحظات را بیاد آوردم که باهم و همراه آن جُنه لاغر بودیم.


آن خاطرات فراموش نمی‌شوند و با ما هستند تا وقتی که این دنیا
را وداع می‌گوییم!

به وادی‌ای رسیده‌ایم
صفیرش از درونِ
سنگ می‌آید!
زوزه‌ی او... زبانی است که اول بار است
شعرِ شهری می‌شنود.

۹۰

به تنگه‌ای رسیده‌ایم
آزادی از روزِ ازل
خدای او می‌باشد و
آتشی جاودانی





بر قلہی سربلندش افروخته است!

به گُداری رسیده‌ایم
هر چه ترس و بیم شهر است
در رومت متلاشی می‌سازد و
اراده‌ی بی رمقت را
پله پله و... گردنه گردنه
با خود بالا می‌برد تا
فرق سرش!


به معبری رسیده‌ایم
صفیرش... هزار شده و
سوی اسب و

بر دانه‌ی سنگهای سستیغ
سمکوبشان برق می‌زند.
به ممری... رسیده‌ایم و
بار دگر به تاریغ
بسیار دور این میهن برمی‌گردیم
و سرود سنگ و
ترانه‌ی عشق
میان برف و گل را می‌شنویم.

۹۲

به گُداری رسیده‌ایم
که دستِ انسان و
فشمِ انسان، هنوز
به آن نرسیده است!





بلبل روی کلاه گفت: نزدیک است یخ بزنم! بخاطر بلبل
به درون غاری رفتیم و آتشی برافروختیم. گرمای آتش در
جانمان ریخت و، سوز سرما را از تنمان رهانید. کفش‌هایم را
در آوردم و نزدیک آتش گرمش کردم. شنیدم که کفش از ته
دل گفت: دست مریزاد، ممنون... زنده باشی. کلاه دیگری
از آنطرف با صدای بلند گفت: باید راه بیافتیم. راهمان دور
است. همچون حلقه‌های زنجیری به دنبال هم از سربالایی بالا
می‌رفتیم. مهتاب بود و احساس کردم که ماه هم کلاه نقره‌ای
قله کوه مقابل شده است!

ماه پیر نمی‌شود
تا زمانی که شکر زنده است

شعر هم نمی‌میرد
تا وقتی که مهتاب بماند!


مهتاب است و
ما می‌رویم تا ماهِ خوابِ
سرِ خود را
از درون مزارع و کشتزار و
روستاها... بیرون بیاوریم!
ما می‌رویم تا ماهِ بزرگی
آزادی را
از تاریفی تاریک
بیرون آورده و
به دستِ شبِ مردم بسپاریم!



مهتاب است و
همه چیز
در پرتو شوقِ سیمینش
زیبا و نازنین
بهمین برف،
بیشه‌های زنبقی رنگ
آینه‌های امواج و
فروش نهر
فرهنگِ بسیاری گل و گیاه
در اینجا
همه چیز می‌فندد
بجز جو و گندمِ گرسنه و
بجز کشتزارهای بیمار

به روستای مریض وارد شدیم ، تا میانِ خانه‌ها تقسیم شویم . ما و جثه قوی بنیه به خانه پیرزنی کوژپشت افتادیم . خانه تنها یک اتاقِ سیه‌چرده‌ی مربع بود . منِ کلوته خود را پایین آوردم تا سرم به چوبهای کج و معوج سقفِ نازل گیر نکند . بر پوستینی کهنه نشستیم . از پوستین بوی خلافت عثمانی متصاعد می‌شد . بر دیوارِ مقابلِ تصویرِ از گرد و غبار و دوده پوشیده شده «دختر کاه‌فروش» با دو میخ کج و کوله آویزان شده بود . چشمانِ زیبای دختر کاه فروش از زیادتِ دوده به تراخم دچار شده بود . آنطرفتر تصویری از امام علی که دسته‌ی شمشیرش زنگ زده بود . جوجه‌ای شل از مقابلمان گذشت . گربه‌ای یک چشم در پایینِ پوستین خمیازه می‌کشید . قرصی نانِ جو با یک پیاز خوردیم . سپس





یک پتوی کهنه و سوراخ ایام فتاح پاشا را گرفته و از همان راه
مهتاب به مسجد شدیم و در جلوی یک بخاری سرد خوابیدیم.
بلبل روی کلاه بیدار بود.

در این فطه، فقر
بویی متعفن پفش می‌کند و
در این فطه رنگِ غم
همچون رنگِ مرض
در مقابل آینه‌ی شکسته،
زردی ذلیل و درمانده است!

در این سامان... فنده

به غلط... از گُم راهِ گمگشته
به سیما قدم می‌گذارد و
در این فطه، عُمِرِ عذاب و
بدبفتی
بمدی دراز است
صد نسلِ گرسنگی زان
زاده است!

روز آمد و
روز رفت
فصل آمد و فصل رفت
فونِ قربانی آمد و رفت
زخمِ ورم کرد!



خانه ما اکنون در دره‌ای است، دره پر است از ترانه‌های
خونین گیسو. خانه‌ی ما یک اتاق و اما به اندازه اتاقهای زخم
مردم هزار در در آن است رو بسوی آزادی.
در همان دهنه‌ی گدار، از اینطرف، چند کلاه و چند جامه‌دانی
و چند قمقمه و چند پیک عشق را شناختم. در همین دهنه‌ی
گدار، در گلوگاه همین صخره‌ها و این قله‌ها، بهنگام سفر نامعلوم
عزیزان، چند فروزه را بوسیدم و بوسه بر چند پرتو زدم، خود را به
گردن چند هم‌ره آویختم و با چنار و درخت انار و چند نهر خروشان
عشق دست دادم، اما هیچکس از آن سفرها بازنگشت!

مِنِ كَلَاهِ،

اَيْنَجَا كَلَاهِ بَلُوَطَا رَا شَنَافَتَمِ وَ
اَنَرَا بَرِ سِرِّ رَا زَهَايِمِ كَدَاشْتَمِ.

من کلاه
که اینجا چکاوک کالی را شناختم
از او فوشتم آمد و
گرچه او یک کلاه خود را بمن نداد
اما پرواز در بلندا را به من آموخت.

من همینجا
مورچه را به رهبر
کوره راه کلماتم تبدیل کردم و
لاغ گیاه را به سمبل
فصلهای جداگانه‌ی غمهایم.

من نم نم باران را

۱۰۰



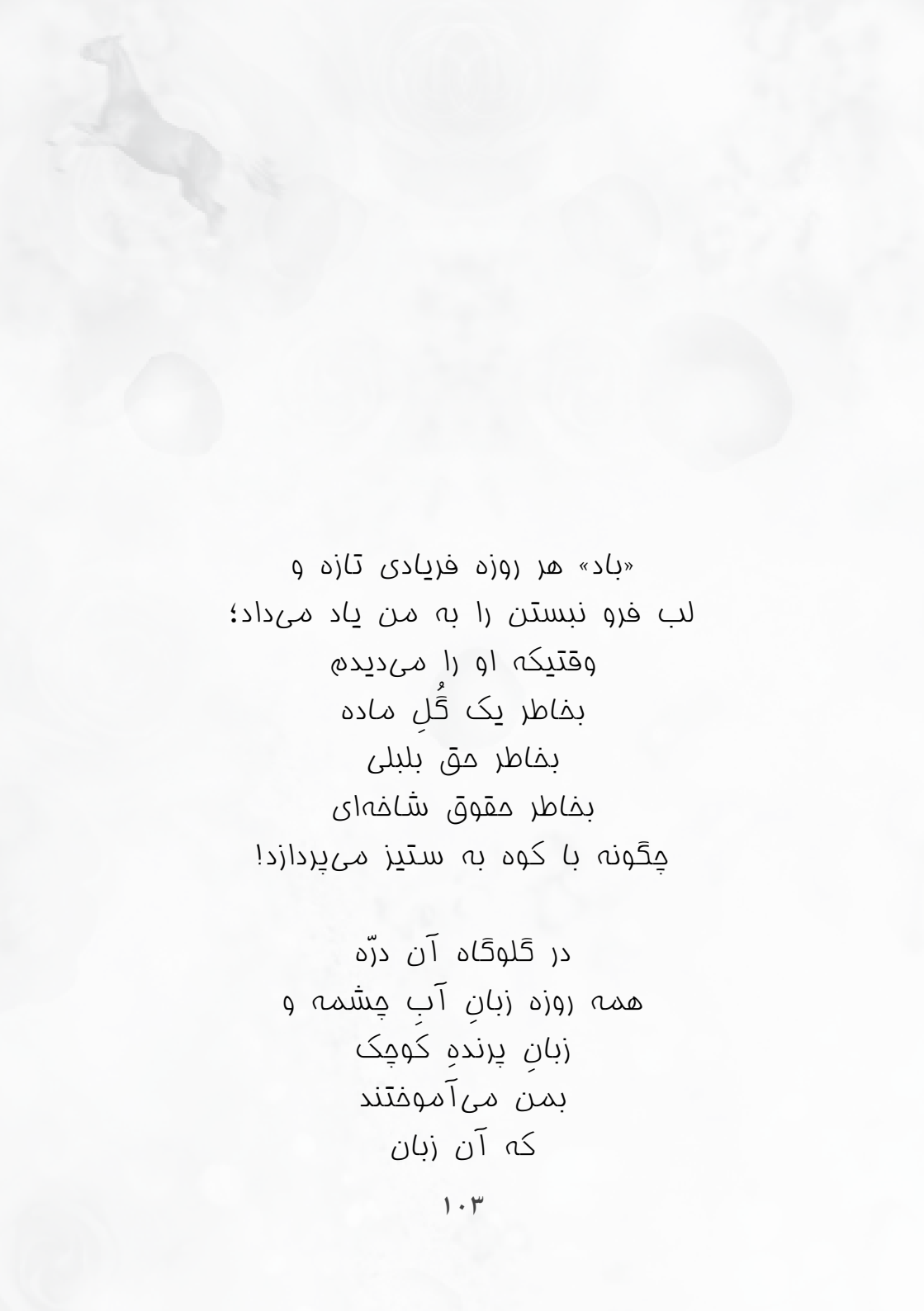
نشانه دوست داشتن در میان
آسمان و زمین نمودم.
یک دانه از بذر آفتاب را
به مزرعه آفتابگردانِ مقابلِ پشمانم
تبدیل کردم!
تو تنها یک لاغِ رنگینِ محبت
بمن بده
تا من یک رنگین کمان
به قامتت بیاویزم!
تو یک سرِ نافنِ شعرم بده
تا آینه‌ی بالانمای
عشقِ فداوندی به تو بشناسانم.
پری از بالِ آن آرزوی

دلت را به من بده
تا من پراز رهای
بی مرز و بیپایان به تو ببخشم!

من کلاه، بسیار سرهای گونه‌گون دیده
اما هیچکدام همانند آن سر
مرا نیانباشتند از شعر و از روشنایی
آن سرهایی که... آزادی زمتکششان
دنیا را راه درفشش
بسیار زیبای عشق
نمودند.

در دهنی آن درّه





«باد» هر روزه فریادی تازه و
لب فرو نبستن را به من یاد می‌داد؛
وقتی که او را می‌دیدم
بفاطر یک گُلِ ماده
بفاطر مق بلبلی
بفاطر مقوق شافه‌ای
چگونه با کوه به ستیز می‌پردازد!

در گلوگاه آن درّه
همه روزه زبانِ آبِ چشمه و
زبانِ پرنده کوچک
بمن می‌آموختند
که آن زبان

از زبان تیر و شمشیر
پایدارتر است!

در دهنی آن دره
در آینهی صخره و
در برکهی فشم و کین
شرمندگی،

جنگِ خود و خود را دیده
خونِ شعر خود را دیده
که چگونه از بالا بیابین
می‌چکد...

بر قلم و بر کاغذ
همه‌ی ما...



در همانجا، در تأملِ آنجا
تاریخ را از نو بیفتم
کلمه را از نو سرند کردم
رنگ و صدا را بهم زدم
پرده‌ی سنگ از روی پینِ پینِ
وجودِ خود کنار زدم
تا بامدادی آشکار شد
آنکه که اشعه سؤال کرد:
تو چه داری
غیر آن کوهسارانی که
هزار سال است
سروِ یک ابرِ بزرگ
در آن نروید!

در گلوگاه آن درّه
در تأمل تنهایی و
دقیق شدن بر سنگ و
در پرسش بی جواب ابدی
سَرَم در گردابی
همچون دایره‌ی بینهایت
دور فود و دور گردون بچرفید و
بازنیافت طیب خاطر!

۱۰۶

در گلوگاه آن درّه
در تأمل آنجا
یکی یکی
تاریخ




آن کیشها را همه دیدم.
جنگ میان آنها را دیدم
دروغهای آسمانی
تهدیدهای آتش و
دوزفشان را دیدم
از آن هنگام
تا به اکنون
رازهای پنهانی را کشف کرده
که چگونه فدا و
که چگونه زمین و
که چگونه انسانها و حقیقت را
در دریا و در اقیانوس
به فون آغشتند!

روز آمد و روز رفت
فصل آمد و فصل رفت
قربانی آمد و قربانی رفت
ما همچنان در میان دره
گاهی کلاه ابرِ قله می‌شدیم و
بار دیگر پرنده‌ی سفید واژه و
شب‌ی ماه کوه و کازه
روز دگر
نان می‌شدیم از برای
مستمندان.

۱۰۸

در یک شب یخبندان، من کلاه، رفقای دیرین
خود را بیاد آوردم. خصوصاً رفیقم عینک را. که





او هم بهمراه چهل کودک به یک گلزار شقایق «گویژه» تبدیل شدند. دفتر جلد سیاه را بیاد آوردم و آنرا از ته خورجین بیرون آوردم تا در فرصت مناسبی آنرا بخوانم. امشب و فردا شب هم گمان نکنم، چون چند ملاقات ضروری دارم و قول داده‌ام. ولی بعداً حتماً آنرا مطالعه خواهم نمود.

هنوز هم اینجا هستم و اما
من مُدام
نه با خودم متفق و در سازش
نه با هیچ چیز دیگر

من امروز سنگِ دره‌ام
همچون زنی دوستش دارم

اما فردا شاید
سرد شده و
نخواهم ریفتش را ببینم!

در این هنگام چون دلداری
تشنه... تشنه

دست در گردنِ درفتی.
ممکن است بعدِ صبامی
بی سبب بیزار شوم و
دستم را پایین آورده
از خود دورش بگردانم.

در این هنگام



بعد از نوشتن این شعر فراغبالم و مدام
قلمم را می‌بوسم
ولی هنوز دو دل هستم
از فردایی
که بگویم آنها بوسه‌ی عجله بود
چه بهتر که
منتظر
فیال تازه‌تر باشم!


چون من سنگ را همچو سنگ نمی‌بینم
چون من آب را
همچون آب نمی‌بینم
شاید در دل

قسمی صفره‌ی تیز
روح ابریشمی نهان باشد و
محتمل است در قلب آب هم
بسی اوقات
از سنگ سفت‌تر در آن باشد!

من پیوسته

نه با خودم متفق و در سازش
نه با کس و چیز دیگر
زیرا توافق همیشه‌ای
دیدنِ شک را از چشمانم می‌رود و
«نه» را در رومم می‌کشد و
مرا به دست روزشماری می‌دهد



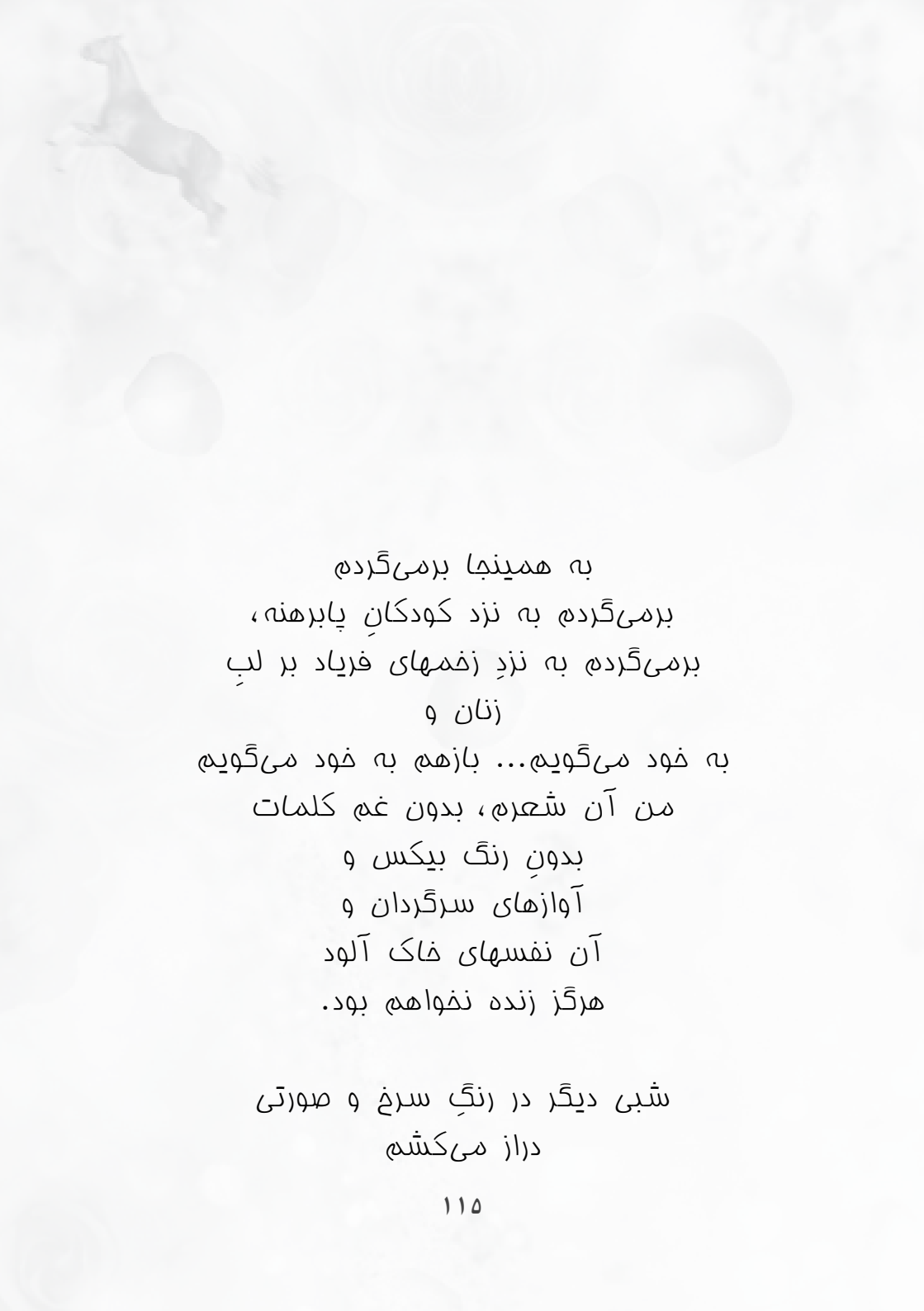


نه گردبادِ گمانی در آن می‌وزد و
نه گردبادِ پرسشی!

من هنوز اینجایم
دره خانه و دره رفیقم.
وقتی در میان رنگِ سبز دراز می‌کشم
وقتی شب را لماف خود می‌گردانم
از ذهن شعله‌ور می‌شوم
تمامی این گردون را
به این اتاق آورده و
آسمان در آسمان می‌گردم
تا به منظومه‌ای می‌ رسم
به جای یک، دو فورشید و

بجای یک، دو ماه و
بجای چهار هم پنج شش فصل.
آنکه پیاده گشته و
در خانه‌ی سفیدِ خدا مستقر می‌شوم.
اما وقتی که می‌پرسم
بدونِ انسان برای که شعر بنویسم
آنکه سست می‌شوم
از خانه‌ی خدا خارج شده
به همینجا برمی‌گردم، به میان مردم و
به مضیق این گُدار و به درونِ
آلام بیج در بیج گرسنگان
و آنکه بفود می‌گویم
در خانه‌ی خدا چه بنویسم و بگویم؟!





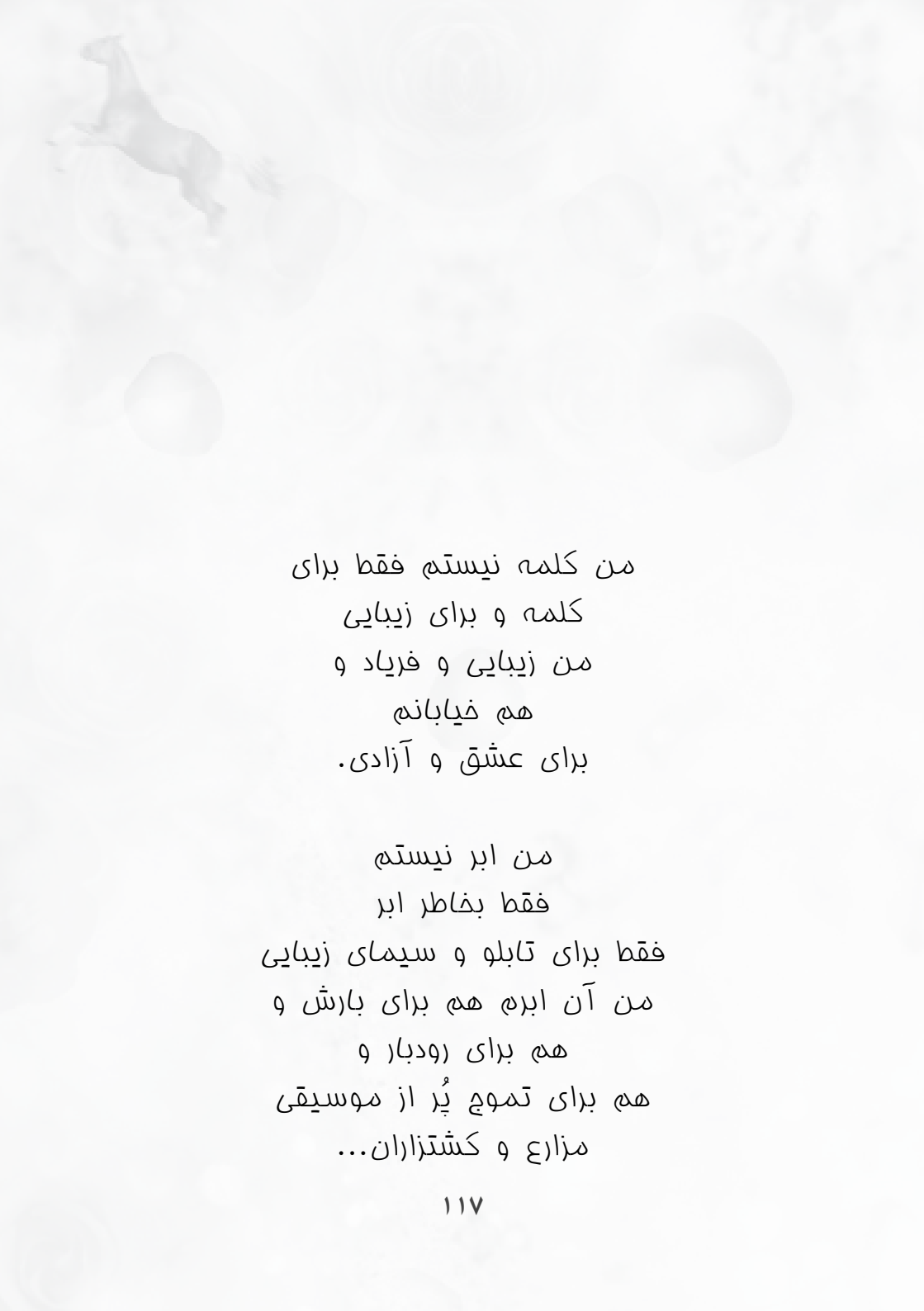
به همینجا برمی‌گرده
برمی‌گرده به نزد کودکانِ پابره‌نه،
برمی‌گرده به نزد زخم‌های فریاد بر لب
زنان و

به خود می‌گویم... بازهم به خود می‌گویم
من آن شعرم، بدون غم کلمات
بدون رنگ بیکس و
آوازه‌های سرگردان و
آن نفس‌های خاک آلود
هرگز زنده نخواهم بود.

شبی دیگر در رنگِ سرخ و صورتی
دراز می‌کشم

سپس خیال کشته شده را
تمام قد بر خود می‌کشم
بازهم از ذهن شعله‌ور می‌شوم
اینبار دور نمی‌روم، تنها با پای پیاده
به اتاقِ مادری می‌روم
آکنده از رؤیاهای دردمند
آکنده از گلِ پَرِپَر شده و
آکنده از آینه‌ی شکسته و
دیگر آنجا می‌مانم و
با زغالِ دست و پنجه می‌نویسم و
آنگاه تصمیم می‌گیرم با ظلمِ
خودِ خود
از در آشتی درنیایم!





من کلمه نیستم فقط برای
کلمه و برای زیبایی
من زیبایی و فریاد و
هم فیابانم
برای عشق و آزادی.

من ابر نیستم
فقط بخاطر ابر
فقط برای تابلو و سیمای زیبایی
من آن ابرم هم برای بارش و
هم برای رودبار و
هم برای تموج پُر از موسیقی
مزارع و کشتزاران...

شبی دیگر، تنهاییم،
چهار تکه‌ی تنم می‌شود
من خود تنها و در یک آن
سرم در دریاچه «وان» و
شانه‌ها و گردنم در «بوکان» و
دستهایم در «قامیشلو» و
هر دو پایم
در میان شعله‌های کرکوک است.

۱۱۸

شبی دیگر،
اما بر روی همین زمین
دورتر می‌روم و
می‌رسم




به قاره‌ای سیاه و
می‌رسم به یک دنیای پوست سیاه و
می‌رسم به عذابِ سیاه و
می‌رسم به نانِ سیاه و
شیر سیاه و شعر سیاه و
می‌نشینم در زیر فیمه‌ای سیاه.
سرِ نوزادی را بهنگامِ نزع
بغل می‌گیرم و
در بغلم نوزاد، همچو
شافه‌ای می‌میرد و
بمراهش تازه‌ترین
شعر من هم می‌میرد و
از فشار غم و غصه بخار می‌شوم و

ابر می‌شوم و
اما ابرم سترون و نمی‌بارد
پاییز به دستهایم می‌ریزد و
فزان به انگشتانم و
در آخر هم
قلمم می‌ریزد.

۱۲۰

هنر افق است و آسمان است و، دیوار نیست و پرده
نیست. من زبان را قفل و طلسم نمی‌گردانم و
همه درهایم را برویتان نمی‌بندم و؛ هنگامیکه
که عشق شما را از دست دادم، که خواندنِ
چشمان شما و جستجوی آزارتان را برباد دادم،
آنکه شعر را برای چه می‌خواهم؟





زبان آب است
ساده زندگی می‌کند و ساده می‌رود
وقتی هم برکه گردید
زالل است و اعماق آن هویدا و
اما وقتی که بفواهی دست در آن فروکنی
رازهایش را کشف کنی
دست‌هایت شل شده و به آنها نمی‌رسد
تو در برابر برکه‌ی فدا
درمی‌مانی و سرسام می‌گرددی

من کلاه شاعر، هنوز در این گذار و دره و غارها زندگی می‌کنم.
روزی تنهاییم مرا برد به آن پهندشت و رو بی‌الا تا کوهپایه. تصمیم
گرفتم، در آنجا رفقای کوچکم را، آنهایی که به ناحق کنار گذاشته

شده‌اند، همه را یکجا جمع کنم. من بدهکارم، بدهکارِ نیکی‌های بعضی از آنها هستم که در روزهای سخت و در گذرگاه تنگنا به فریادم رسیده‌اند. در حقیقت نه تنها در رابطه با من، بلکه برای بسیاری از شعرهای دیگر هم چنین بودند. وقتیکه به مکان موعود رسیدم، در سایه‌ی شاه‌توتی تناور، همه باهم نشستیم و در قالب تشکر و امتنان یکی یکی آنها را به اسم خواندم:

—بیاد دارید! در یک شبِ روح افزا بود. در یک شبِ جشن تولد اولین دخترِ شعرِ نورسیده‌ام، بلبلِ رفیق، آن هنرمند خوش صدا، چگونه تا سحر، هر چه ترانه زیبا بود، خواند و همه ما را به پایکوبی واداشت؟ متشکرم بلبل، تشکر برای مهربانی و صدای زیباییت.

—نه تنها برای تو و برای دختر تو، من برای هر چه شعر زیباست، پروانه می‌شوم!

—و تو ای چکاوک عزیز، چگونه تو را فراموش کنم؟ در یک شب بسیار سرد زمستان بود، یک کلاهِ زیادی خودت را بمن دادی. من هم آنرا بر سرِ یک بچه حرفِ کوچولوی نوزادم گذاشتم و آنکه او گرم گردید و من ممنونِ شما هستم، خوبیت را هرگز فراموش نمی‌کنم.

—لازم به تشکر نیست، آماده هر کاری برای کودکان.

—و اما تو! ای سنجاقکِ سرباز گمنام.
«شاید باشند کسانی که بگویند سنجاقک چیست که تو



اسمش را می‌آوری؟» خوب بیاد دارم وقتی حرفِ «س» مریض شد و نزدیک بود بمیرد. تو آمدی و هلیکوپتر شدی، با کمکِ دو سه برگ حرفِ مریض را بر تو بار کردیم و تو هم پریدی و حرف بیمار را به بیمارستان رساندی.

—اینکه کار مهمی نیست برای تو و برای همه شاعران، که هزارها بار ما را بر بال خیال سوار کرده و تا دورترین ستاره و سیاره‌ها را برده‌اید.

—و تو! ای کبوتر نامه‌بر. در جنگ و یا در صلح، همیشه در پرواز بوده‌ای. نامه‌ی ما را به یاران رسانیده‌ای. اما اگر تو نبودی ما چگونه از همدیگر خبر داشتیم؟ از این جهت همه ما مدیون شما هستیم. ممنون ای کبوتر نامه‌بر!

—خواهش می‌کنم! اینکه تشکر لازم ندارد! این وظیفه من است. شمای شاعران هزار بار اسم مرا بر پرتو مهتاب آویخته و آرزویم را به همه دنیا رسانیده‌اید. نامه‌ی شما، نامه‌ی عشق است.

—در اینجا هم باید گفت من چگونه همکاری و دلسوزی کفشدوزک را از یاد برم! که یک وقتی، در یک فصل بسیار دشوار، یک واژه‌ی فراریم را در جسم خود، در قلب خود پنهان کرد و هنگامیکه زنبور پلیس رسید، خود را «گوله» نمود و از شیبِ تپه درغلتید و رو بپایین نزول نمود، تا کنار رودخانه و در آنجا هم واژه را بر بلم امواج سوار کرد و از خطرش برهانید. من چگونه این شجاعت را از یاد برم!؟

—در حقیقت من آن کار را نه بخاطر کسی، بلکه برای آزادی

انجام داده‌ام. شما هم از آزادیخواهان بوده‌ای. کما اینکه من آن کلمات را همچون خال‌های خودم دوست دارم.

— و اما شما می‌دانید که یکبار نزدیک بود به کمین ماری بیافتم، بناگه آفتابپرست بدادم رسید و در زیر شکم خود پنهانم کرد و از چشم مار مخفی نمود؟ اینرا چگونه فراموش کنم؟

— تشکر لازم ندارد. چون اگر شعرهای شما نبود چه کسی از آفتابپرست اسم می‌برد و چه کسی او را می‌شناخت؟!

— سپس مورچه! این استاد عقل و شعور، گر درسهای او نبود، شاید، شعر من ترسو و بی جربزه از آب در می‌آمد. او بود به من یاد داد اگر شعرم هزار بار هم بزمین بخورد، نباید تسلیم بشود و، دوباره باید بپا خیزد!

— اگر خود شما نبودى و اگر اندیشه دقیق شما نبود، امکان نداشت به این شیوه‌ی درخشان بسازمت.

— لطفاً گوش بدهید! من در شبِ حجله‌ی دیوانِ اولم، اتاقی داشتم پنجره‌اش پرده نداشت. اما کرم ابریشم عزیز آمد و بدادم رسید. یک پرده‌ی ابریشم بسیار زیبا برایم بافت. بحدی زیبا بود و مرا خوشحال نمود، در همان شبِ اول شعر داماد شدم!

— من اگر برای شعر پرده نبافم، پس برای چه و برای که ببافم؟!

— پس زنبور چی؟ زنبور عزیز! باور

بفرمائید، از جشن سال تازه و عید نوروز گرفته

تا به والتتاین می‌رسد... هیچ مناسبت زیبایی نبوده،



عسل مادی برآیم سوغات نیاورده باشد.

—عسل چه ارزشی دارد! شعر زیبا مال تو یا هر شاعر دیگر،
از هزار عسل مادی شیرینتر است!

—متشکر... از همه شما متشکرم. یکی یکی. از پروانه هم
که با آرامی و خونسردی خود بسیاری مواقع کلمات خشماگینم را
آرام نموده است. تشکر از جیرجیرک نگاهبان؛ از دارکوب رئیس
پاسبانان؛ از زاغِ یاورِ عنوان یکایک شعرهایم. تشکر از طوطی
چون اگر او نبود بعضی شعرهای ننوشته را فراموش می‌کردم.
تشکر از ماهیهای ریز، دوستان عزیز که شنا کردن را به حرفهای
کودکم یاد دادند. ببخشید اگر اسم کسی را فراموش کرده باشم.
در پایان می‌گویم: اگر شما نبودید، هیچوقت و هرگز نمی‌زیستم.
در اینجا آنها هم دسته‌جمعی فریاد زدند:

همه ما می‌میریم

تو هم می‌میری

اما آنچه بماند شعر است،

شعر زیبا!

*

بازهم (وزی دیگر

خوده تنها سر به بیابان گذاشته و


در گذرگاه،

بیشهای از من رد می‌شود!

رودی به من زُل می‌زند.
پرنده‌ای در من پرواز می‌کند.
اما از آنطرف که برمی‌گردم
خودم تنها نیستم و
صدها درفت به همراه
صد آسمان در «سر»م
هزاران برگ در درونم
در فش فشند
بر جُثه هم شکوفه‌های بی حساب
می شکفند!

از اینطرف خود و خودم
ابری بمن خیره گشته





جویی از من می‌گذرد.
رنگی به پشمانم داخل می‌شود.

از آنطرف که برمی‌گردم
صدها «فودم» همراهم است.
باران با فود می‌آورد، دریاچه‌ای در بغلم
هزاران رنگ، رهگذرِ شعرم می‌شوند.

از آنطرف که می‌آیم
تنها نیستم
اینبار اما
بهندشتِ دیوان سبزه
با ماهور و با مرغزار

با خمیص و جزیره‌های کوچکش
همراه‌مند.

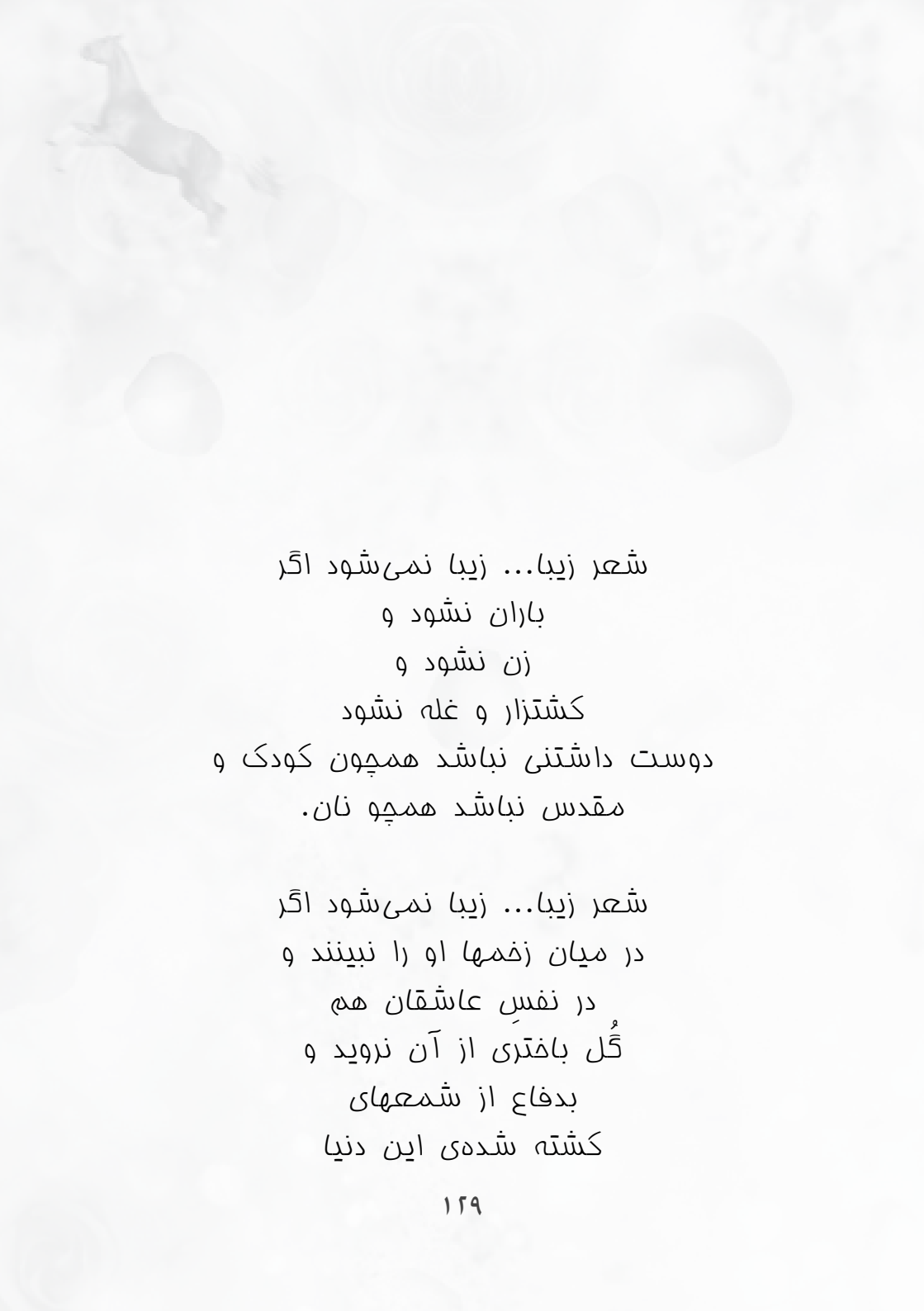
*

در پایان این سفر هم
بارِ دیگر همچون رفقای کوچک
طبیعت گفت:
آنچه بماند همانا کلمه و شعر زیباست!

۱۲۸

شعر زیبا
از قلب است و برای قلب
از آزار است برای آزار
از آینه برای عشق!





شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
باران نشود و
زن نشود و
کشتزار و غله نشود
دوست داشتنی نباشد همچون کودک و
مقدس نباشد همچو نان.

شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
در میان زخمها او را نبینند و
در نفسِ عاشقان هم
گُلِ بافتنی از آن نروید و
بدفاع از شمعهای
کشته شده‌ی این دنیا

نپردازد!

شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
خود را با رنگ تنهایی
بینوایان رنگ نکند و
هر بار هم ترانه‌ای
برای سوختن یک ققنوس
عاشق نسراید!

۱۳۰

شعر زیبا... زیبا نمی‌شود اگر
وترِ دلِ شنونده‌اش را
نلرزانَد و
در میانِ لهیبِ پرسشِ



پنجه‌هایش مشتعل نگردد!

شعر زیبا... زیرا زیباست
به کس فخر نمی‌فروشد و
هرگز از خود غرّه نمی‌گردد و
همچون کاسه کوزه‌ی
فاندهای فقیران است


شعر زیبا چیست... مگر
نسیمی بهنگام بوسیدن
غنچه‌ای
یا موجی که
ننوی نوری شده،

یا خود فیالِ قلمی که
در یک شبِ مهتابی
میان هاله می‌خواهد!

شعر زیبا چیست... بجز
فیابانهایی که بازوی شهر می‌شوند و
از پنجره‌ی جِرامت
گل بدست آزادی می‌دهند و
از گیسو تا به قدم
بوی آینده می‌دهند!

شاید گنجشکی بگوید
من شعر زیبایم





بهنگام پرواز و آواز فواندن

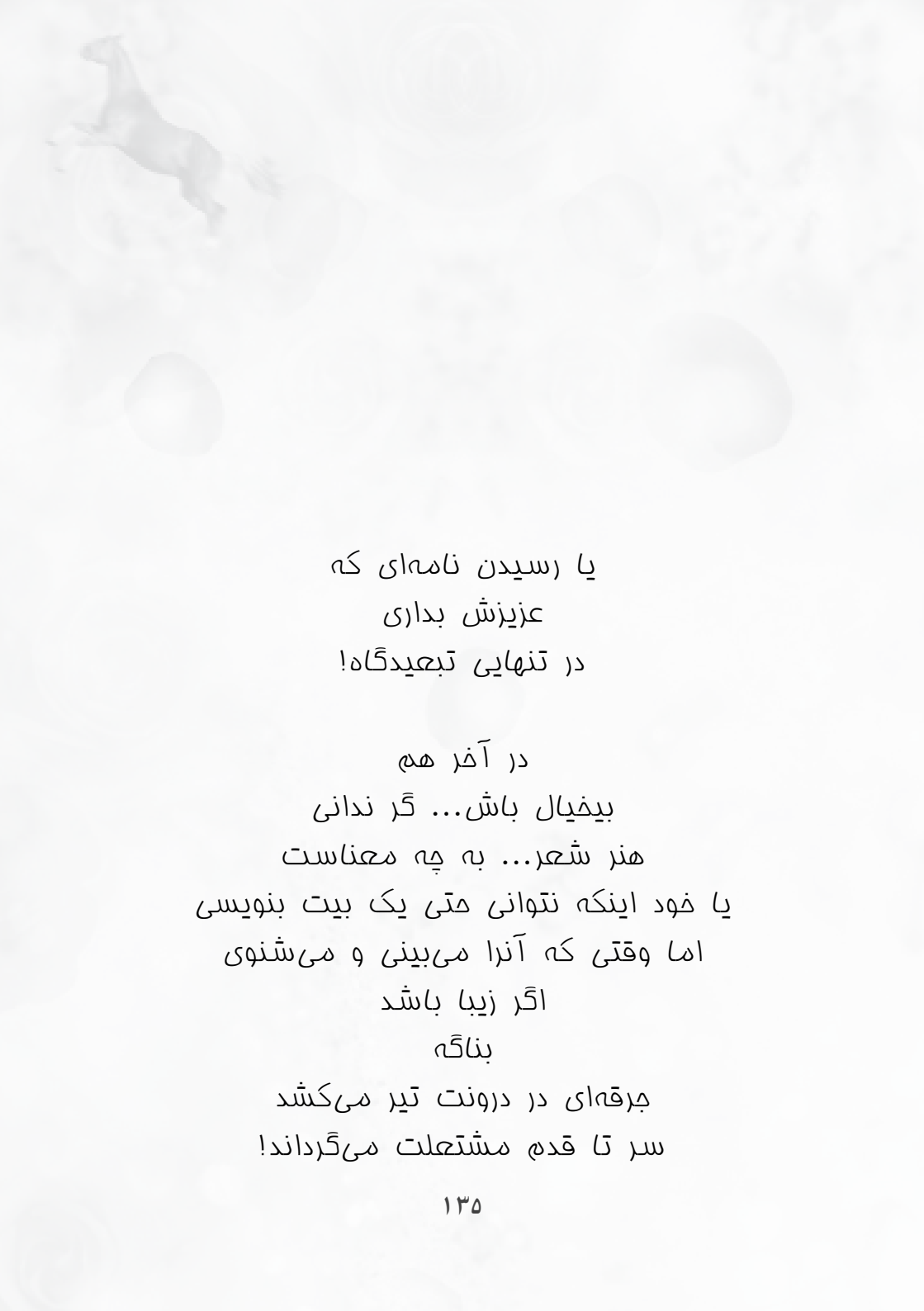
امکان دارد عینک گاندی
بگوید من هم شعر زیبا هستم در چشمانِ
رنگِ سفید و استقلال،
شاید کلاه چگوارا بیاید و بگوید که
شعر زیباست، بر سرِ
انقلابِ همیشه‌ی سراسری!

امکان دارد ساقهای زنی زیبا
چاک میانِ پستانهایش
باز شدنِ دگمه‌ای از رویشان
یا تارِ مویی آنگه که

نصف آن بر روی پیشم می‌ریزد
یا رایمه عرق فوشبوی
دور گردن، آمیخته با
میفک بندش
یکی یکی و همه ابراز بدارند
ماییم شعر زیبا در میعادگاه!


شاید شعر بسیار زیبا
آن نانی است در بغل گرسنگی
که بیداد می‌گرید و
امکان دارد شعر زیبا
نسیمی در تابستان و
افگری در زمستان و





یا رسیدن نامه‌ای که
عزیزش بداری
در تنهایی تبعیدگاه!

در آخر هم
بی‌خیال باش... گر ندانی
هنر شعر... به چه معناست
یا خود اینکه نتوانی حتی یک بیت بنویسی
اما وقتی که آنرا می‌بینی و می‌شنوی
اگر زیبا باشد
بناگه
جرقه‌ای در درونت تیر می‌کشد
سر تا قدم مشتعلت می‌گرداند!



«امشب، دفتر جلد سیاهِ عینک شهید، رفیقِ عزیزم را بیرون آورده و شروع به مطالعه آن نمودم. این دفتر در حقیقت، کَشکولی است که آمیخته‌ای گونه‌گون از داستان کوتاه و دیوانی از شعر بنام «باد دبور و لاغ گیاه» که عینک جانباز در روزهای بسیار سخت و دشوار مبارزه زیرزمینی در شهر نوشته است.

۱۳۶

در میان قصه‌ها، من یکی را انتخاب کردم، زیرا قصه‌های دیگر به اتمام نرسیده‌اند. من در اینجا و بدون هیچگونه تغییری آنها را بچاپ می‌رسانم. آشکار است که پسندیدن یا ردِ آنها از دیدگاه هنری و انسانی بر عهده خوانندگان است.»




از دفتر جلد سیاه



داستان کوتاه

نویسنده:
م. عینک



آن غروب غمگین خاکستری رنگ را هرگز فراموش نمی‌کنم، که به‌مراه مه و نم قطرات درشت باران پاییزی دیر وقت، بسوی خانه می‌رفتم. بارانی شدید و سریع و غیر منتظره، از آن رگبارهایی که در چشم بهم زدنی همچون گنجشک آب کشیده، سرتاپایت را خیس می‌کند. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که به زیر لبه اولین بام بروم و پشتم را به دیوار بچسبانم. بوی خاک نیمه خیس و نیمه خشکِ کوچه بحدی معطر و خوشبو بود، بهنگام استنشاق، احساس می‌کردم ششهایم تازه می‌گردند. رایحه این باران و این خاک آمیخته با پاییز، به هیچ باران و بوی و رایحه دیگر شبیه نیست. به همین سبب آرزو می‌کردم این رگبار کم پا ادامه یابد و آن بوی و رایحه هم در مشامم باقی بماند. اما همچنانکه بناگه شروع به باریدن نمود، بناگه نیز قطع گردید. زیاد خیس نشده بودم.

رهگذران میان کوچه تک و توکی بودند. به راهم ادامه دادم. در همان هنگام هم، از رادیوی خانه‌ای دور، پژواک صدای مجذوب‌کننده «علی مردان»، انعکاس «الله‌ویسی» اش، گهی پایین و گاهی بلند، همانند اینکه در میانِ تموج هوا پایین و بالا برود، به گوشم می‌رسید و از گوشم به قلبم حلول مینمود و

آنکه دریاچه‌ای آبی و زلال گردیده و مرا در خود فرو می‌برد. شهر غمگین و آوا غمگین و غروب هم از هر دو غمگینتر. در اینگونه غروبها، اندیشه هم انگار به داخل کرانه‌ی نزول افتاده باشد، احساس می‌کنی در دنیایی ناشناخته فرو می‌روی.

آهسته آهسته راه می‌رفتم. اکنون نزدیک یک ماه است، با روزهای عید هم، هر روز جسد چند باغچه و قصیده‌بدار آویخته شده از موصل و ابوغریب به شهر می‌رسند و، شهر هم همچون بیوه‌زنی با قلب پاره پاره و پیراهنی دراز سیاه آغوش غم و اندوه برایشان می‌گشاید؛ یا همه روزه به ژاله‌ای از مصیبت انتظار تبدیل شده و اشک حسرت بر آنها می‌باراند. در این هنگام پاییز و شهر یکی شده و آنها را از هم باز نمی‌شناسی. اما روح مقاومت، چه در شهر و چه در کوه زنده‌اند و اختناق و زورگویی نتوانسته امید و توان دوباره بپاخاستن را بزانو درآورد.

در میان آن پادگانهای بزرگ شهر هم دستِ عقابها به درنده‌ها می‌رسد، و آنها از این امر دیوانه شده و از سایه خود هم مشکوکند. گروههای گشتی شبها با وانتِ مسلح می‌گردند و بناگاه خانه‌ای را محاصره نموده و از پشت بام به آن خانه می‌ریزند و نخجیران را شکار میکنند.

هر روز داستانی تراژدیک و سراپا خون آلود می‌شنوی. عصر دیروز، در شرق شهر چهار جوان را در کنار دیوارِ دبیرستانی گلوله باران نمودند. قبلِ هفته‌ای هم بطور مخفی کپی آن نامه‌ها



پخش شدند که زندانیان اتاق اعدام همچون وصیتنامه برای خانواده‌هایشان می‌نویسند. این نامه‌ها چون شمع‌هایی بودند که در این روزهای تاریک افروخته شده باشند. نامه‌هایی که مرگ را به سخره می‌گیرند و قبل از اینکه با دستان خود حلقه طناب دار را بگردن خود بیاندازند، پایکوبی می‌کنند و جشن برپا می‌کنند برای پیروزی فردا و، شیرینی در میان هم پخش می‌کنند.

خواندن آن نامه‌ها حقیقتاً از آفتابِ جرات و روحیه مالامالت می‌گردانند، لبریزت می‌کنند از باران رستاخیزی جدید و، آنچه اسمش ترس و بیم از دشمن است، از وجودت زایل می‌سازند. آن نامه‌های اتاق مرگ و سلول اعدام از تعاریف و مشخصه‌های بسیار زنده‌ی تاریخ مقاومت این عصرند. شاید در آینده هر کدام از این نامه‌ها به چندین رمان بزرگ، چندین تابلوی زنده نمایشگاهها و نمایشنامه روی صحنه‌های تئاتر فردای این میهن تبدیل شوند. از کوچه شکرگذشتم. حتی اکنون و در این سن و سال هم این کوچه‌های تنگ و باریک هیبت و ترس خود را دارند و که سرم را بلند کردم، آسمان داشت صاف می‌شد و گنجشکها هم در میان شاخه‌های درختان شروع کرده بودند به جیک و جیک. قبل از اینکه به دست چپ بیچم و به کوچه خودمان وارد بشوم، گربه‌ای دیدم قطرانی رنگ چون شب تار، گربه‌ای باریک اندام همچون پلنگ، دو بچه تازه زاد بدنبالش. اما بچه گربه‌ها سیاه ساده نبودند، بلکه دارای خالهای سفید و ابلق بودند. مادر از پیش و بچه‌ها هم بدنبالش دم می‌جنبانیدند. هر سه از اینطرف

کوچه به آن طرف می‌رفتند. دو قدم مانده بود که بناگاه گربه با شانه‌های بیرون زده ایستاد، چرخ‌های زده و بمن نگاه کرد و چشمهای زردش را در چشمانم خیره ساخت. احساس کردم چشمهایش به درون چشمانم حلول کرده‌اند.

من تا آن هنگام نگرستی چنین تیز و عمیق نه تنها از گربه، بلکه از چشمهای انسان هم ندیده بودم. همه با هم تنها چند ثانیه طول کشید. اما من احساس کردم زمانی دور و دراز بر من خیره بوده. از اینهم عجیبترا احساس نمودم نگاههایش صدا شدند و چشمهایش با من گفتگو می‌کنند. بله، در آن لمحہ، چشمهایش دهان شده و از دهان هم کلمه و جمله متصاعد شده و بطرف من می‌آمدند. در واپس نگری آن گربه‌ی قطرانی، واپس نگرستن نزدیکترین کس خود را دیدم. همه‌اش تنها لمحہ‌ای بود، در حالیکه من یک تاریخ دور و دراز را در آن چشمها بازخواندم.

بله، گربه بامن گفتگو کرد و گفت: «اگر حرف مرا می‌شنوی به خانه داخل مشو!» صدای گربه در گوشم به هیچ وجه جای گمان نبود. یکبار دیگر هم قبل از اینکه از مقابلم رد شود، گفت: «اگر حرف مرا می‌شنوی به خانه داخل مشو!» خود و هر دو بچه‌اش رد شدند و من در جای خود خشکم زده بودم.

جالب این بود که من هم بدون هیچ تردیدی در دل گفتم: «من حرفت را گوش می‌کنم!» وقتی بخود آمدم، قبل از اینکه به چپ پیچم و به خانه بروم، مسیرم را تغییر داده و به دست راست



پیچیدم و در محله‌ای آنطرفتر به خانه‌ی عمه‌ام رفتم که خود به تنهایی در یک اتاق پشت بام زندگی می‌کرد. شوهرش هم چند سالی قبل در یک هجوم عام دستگیر شده بود و از آن هنگام سر به نیست شده بود. اما عمه‌ام تا بحال در انتظار بازگشت او بود. به همین دلیل وقتی که من در زدم و او در را باز کرد و مرا دید، با صدایی مظرب گفت: «شما هستی؟ به خدا قسم فکر کردم «همه‌مرش» است که برگشته!»

آن شب آنجا ماندم. صبح روز بعد، عمه‌ام را برای کسب خبر به منزل خودمان فرستادم. وقتی برگشت، درجا و با خوشحالی انگار که فریاد بزند، گفت: «نصف شبی به خانه‌تان ریخته و به بالای سریرت هم رفته‌اند... شکر خدا که آنجا نبودی و خلاصی یافتی!» من هم در دل گفتم: «شکر گربه سیاه!»

ولی این قصه در اینجا پایان نرسید. ادامه‌اش به شب بعد و به داخل رؤیایی عجیبتر از ظاهر شدن و سخن گفتن گربه سیاه، موکول گردید. آنهم دیدنِ مادرِ بزرگم بود در آن خواب... مادرِ مادرم... با ما زندگی می‌کرد... عمرش از نود گذشته بود، اما سه ماه قبل، سرما خورد و به زکام دچار شد. زمینگیر گردید و دیگر برنخاست. در خواب مادرِ بزرگم را دیدم... جلو ایوان نشسته بود مشغول دوختن یک دگمه پیراهن من بود. تبسمی بر لبانش نشست و گفت:

«مادر جان! آن روح من بود که در قالب آن گربه سیاه رفته بود. ترا به خدا مواظب خودت باش!»

از همان دفتر جلد سیاه

باد و بور و لایغ کیمیا

شعر

نویسنده:
م. عینک

کلمه‌ای به عنوان مقدمه

در حقیقت من این را نمی‌پسندم که خود در مورد شعرهایم سخن بگویم و یا کسی برایم مقدمه بنویسد. اگر شعر باشند، خود سخن می‌گویند و از زیبایی و نا زیبایی خود می‌گویند. بر دل می‌نشینند و یا برعکس آن. شعر باشند می‌مانند و شعر هم نباشند می‌میرند و فراموش می‌شوند. من در زمانی بسیار صعب و دشوار زندگی می‌کنم. نمی‌دانم بعد از یک دقیقه دیگر چه بر سرم می‌آید!... به همین خاطر نمی‌دانم چه بر سر این شعرها خواهد آمد. آیا روزی روی روشنایی را خواهند دید؟ آیا خود در قید حیات خواهیم بود وقتی که بدست شما می‌رسند؟ یا بعد از مرگ خودم شما را می‌بینند؟ نمی‌دانم. همه چیز نا معلوم است. زبان بعضی از شعرها، زبان ایام خود آنهاست. زبان روزگار دار و اعدام. ساده هستند، اما سهل نیستند. نه همه درها بر روی خواننده بسته‌اند و نه همه را باز گذاشته‌اند. این لاغهای گیاه در زمان گردباد زاده شده و از خاک و گل آزار سر بر آورده‌اند. یک ردیف آینه سالهای دهه هشتاد سده بیستم این شهر و این مملکت هستند. ایکاش رؤیایم به حقیقت می‌پیوست و نسلهای بعد از من، نسل بعد از دار اعدام، آنها را می‌دیدند. لا اقل بدانند که ما چگونه زیسته‌ایم. اینهم بدین معنا نیست که شعرها، شعر شعار و داد و فریاد باشند. شعرهایی در آن است که حتی ربطی به این دیار ندارند. شعرهایی هم هستند که تنها اندوه و آرزوهای خودم آنها را آفریده است، یا یادبودهایم. همچنین شعرهایی هم هستند که از خون و طناب دار این روزگار سرچشمه گرفته‌اند. من دیگر کلامی ندارم که بگویم.

م. عینک

دیدنی

دیروز رفتم و
به آن دیوار سر زدم
که آن پنج ماه این شهر
در مقابلش ترور شدند!

۱۴۸

گفتم: آمده‌ام
پنج بیت شعر تازه به من بدهی
پنج سطر شعر کسی نشنیده باشد

گفت: بنویس
اول بار است که ماهتاب



با آن نازنینی‌اش
در مقابل گلوله‌ها
از فولاد نترس‌تر باشد!

سپس بنویس:
مِنْ دِیوَارِ بَنُّنِ
دَرِ آنِ پِشْتِ
از ترس می‌لرزیدم
اما آنها در آن جلو
می‌مردند و می‌فندیدند!

یاغی شدن یک پیش نویس

امشب کاغذ پیش نویسم

خود را لوله کرد و

به من هجوم آورده و

یقہام بگرفت:

گیرم تو قلم باشی و

من هم کاغذ، زیر نُکت،

گیرم تو «بذر» باشی و من هم زمین

اما دیگر

از این بیعد

بتو اجازه نمی‌دهم

هرچه فواستی در من بنویسی و



هرچه فواستی بر من بریزی.
من اجازه نمی‌دهم،
از همین امشب بتو اجازه نمی‌دهم
تا ندانم
آنچه که می‌نویسی چیست و
کجا می‌رود و
همراه کیست؟!
تا ندانم
«بذر» دستت، بذر چیست و
چه محصولی می‌دهد و
چرا در من می‌رویانی؟!

دانه‌ی انار

من آن روز
در میان یک دانه انار
چند مقیاس مهندسی
بیدا کردم
چند گدار و قله‌ی کوه،
درخشش آینه و
غروب کردن آفتاب و
چند شفقی
تاچه فروس را دیدم
من آن روز
در میان یک دانه انار



فون قربانیان آزادی

همه‌ی این دنیا را

دیدم

۱۵۳

چاهه

در آن چاهه‌ی دراز
هر کلمه انسانی است و
هر جمله‌ای فیابانی
هر نقطه‌ای پنجره‌ای
هر ویرگولی یک درخت و
هر محتوایی یک شهر و
فُرَم بزرگ هم کشور و
پرچم در اهتزاز
بر بالای
قصیده هم
عنوان آن چکامه است!



غربت

این حرف نیست که می‌زنی
ای غربت
کشور را من چگونه، به پیش تو
به خارجه بیاورم؟!
مگر وطن، چمدان است بدوش گیرم؟
محلّه، کُت و شلوار است؟
کوچه مگر کراوات است؟
اتاق مگر پیراهن است؟
کوه... پالتو است؟
دشت... تفه مرغ؟
باغ... پیجامه و

پشمه و قنات... آینه است؟
من آنها را پیچده و
به پیش تو بیاورم؟!
این مرف نیست که می‌گویی
تو ای غربت
میهن چگونه پیش تو بیاورم؟!
فرض محال... من وطن را
بدوش انداخته و
«خدای نفواسته»
در راه مرد!
ولی آنگاه
چه کس مسئول آن مرگ است
تو ای غربت!؟



حکایت يك تابلو

هیچکس نداشت
هیچ کس... هیچ کس
بجز یک برادر.
قبل از اینکه رومش
بپرد و برود به بارگاه خدا
او در سلول اعدام
با منجق
تابلویی سافت و
وقتی «برادر» به دیدار
آفرین دیدار
برای وداع ابدی

به بغداد رفت
برادر سلولِ اعداء
برای یادگار
آن تابلوی منبِق را به او هدیه نمود
او هم آنرا در ساکش گذاشت و
با خود به سلیمانیه آورد
سپس آنرا در خانه
در اتاقش
مقابل صندلیش آویزان کرد
در تابلوی منبِق چند عنصر
نقش شده بود:
آسمان آبی
کبوتری



کوهی
رودخانه‌ای.
اما افسوس
در میانه‌ی تاریخ ترسناک
«برادر» در مقابل تهدید
سرنیزه‌ها
تسلیم شد و
شرمنده و با روی زرد
لباسهای
«جیش شحبی»
را بیوشید.

بعد از هفته‌ای

وقتی «برادر»
از خواب بیدار شد و
که بر تابلو دقت نمود:
آسمانِ آبی، سیاهِ سیاه
کیوتر، لاشفور شده بود،
رودفانه هم
فشکیده بود
بر قله هم
در یک آتش نوروزی
تصویری
بسیار بزرگ
از دیکتاتور
در میان شعله می‌سوفت!



بُز

بُزی لاغر

از دور

دنده‌هایش هویدا بود

از یک کوهی بالا می‌رفت

سنگ‌های کوه همچون فنجر

بر آن جُثه لاغر فرو می‌رفتند.

چند قدمی رو بی‌الا

نابهنگام... بار دیگر

رو بی‌بیین... لیز می‌خورد.

اما با سنگ

به جنگ نپرداخت

متی یک شاخ هم به آن نزد
یک ماه، دو ماه... تا پندین سال
تا هنگامی که سنگ را نرم کرد و

به بالای

بالتر از

دوست داشتن رسید و

آنگه کشته شد.

امروز بیاد گاندی

برای هندوستان

یک شمع سفید روشن نمودم!



فراموش نکردن

به چند دلیل ساده
«زمان» شعرم را فراموش نمی‌کند
چون هر روز بامداد
یک کلمه‌ی زیبای «زبان»
در مقابل او گیسویش را شانه می‌زند و
چون گلدان هم
گلی در آن می‌رویاند.
زندگی شعرم را از یاد نمی‌برد
چون تاریخ آنرا به پله و
خیابان به پوستر و
زنان آنرا انگشتر و گردنبند و

بچه‌ها به آب نبات و
عاشق به نی لبک و
باران به ریواس و
«باد» به وزش و
دشت به مرغزار و
کوه به مرمر رنگین و
رودخانه هم آنرا فروش می‌گرداند.

۱۶۴

دنیا شعرم را از یاد نمی‌برد
چون عشق گُل گندم
هرجا باشد... او هم آنجاست
میهنِ اشک و
نان هرجا باشد
میهنِ او هم



همانجا است.
زیرا شصت و یک سال
نه یک پاییز
که چندین پاییز در آن است
در یک فصلش
چندین فصل بیگانگی
در ریزش است!

درخت

در جغرافیای رژیم
فاورمیانه‌ی اسلامی
دار و درخت
بعد از اره و
بریدن و
قطعه شدن
تا روزی هم
که تخته می‌شوند
زنده‌اند و
به «بار» می‌نشینند
ثمره هم... خوشه‌ی «سر» و



میوه‌ی شافه‌ها «گردن» و
ثمره‌ی تِنِ درفت «لاشه» است
فصوصا در هنگامیکه
سه-سه باهم
می‌ایستند و
دار اعدام می‌شوند!

گهی اوقات

من که عینک نویسنده‌ام
گهی اوقات
از زور عصبانیت
می‌خواهم شیشه‌های خود را در آورده
روی سنگی آنها را فُرد نمایم
دستِ آخر
بروم و سر به بیابان بگذارم
که یک بار دیگر
این تاریخ و
این ملت و
این میهن را نبینم.



زیرا وقتی در داخل یک زبان
واژه، واژه را هتک نمود
در یک فاک
کوه، کوه را کشت
شهر، شهر را بقتل رساند
کوی، برزن را سر برید
آن چه باشد
به آن بگوییم «انقلاب» و
آن چه باشد
اسمش «آزادی»
بگذاریم؟!

يك مرگ سوررئالیستی

قبل از چند سال
من يك شعر آواره و
بی لانه و کاشانه‌ی
تنها داشتم
هر اندازه کوشیدم و از او فواستم
به داخل يك دیوان شعرم بیاید،
نیامد و
در آخر هم سرگردان شد
باز نیامد
تا شبی که
در غربت و

۱۷۰



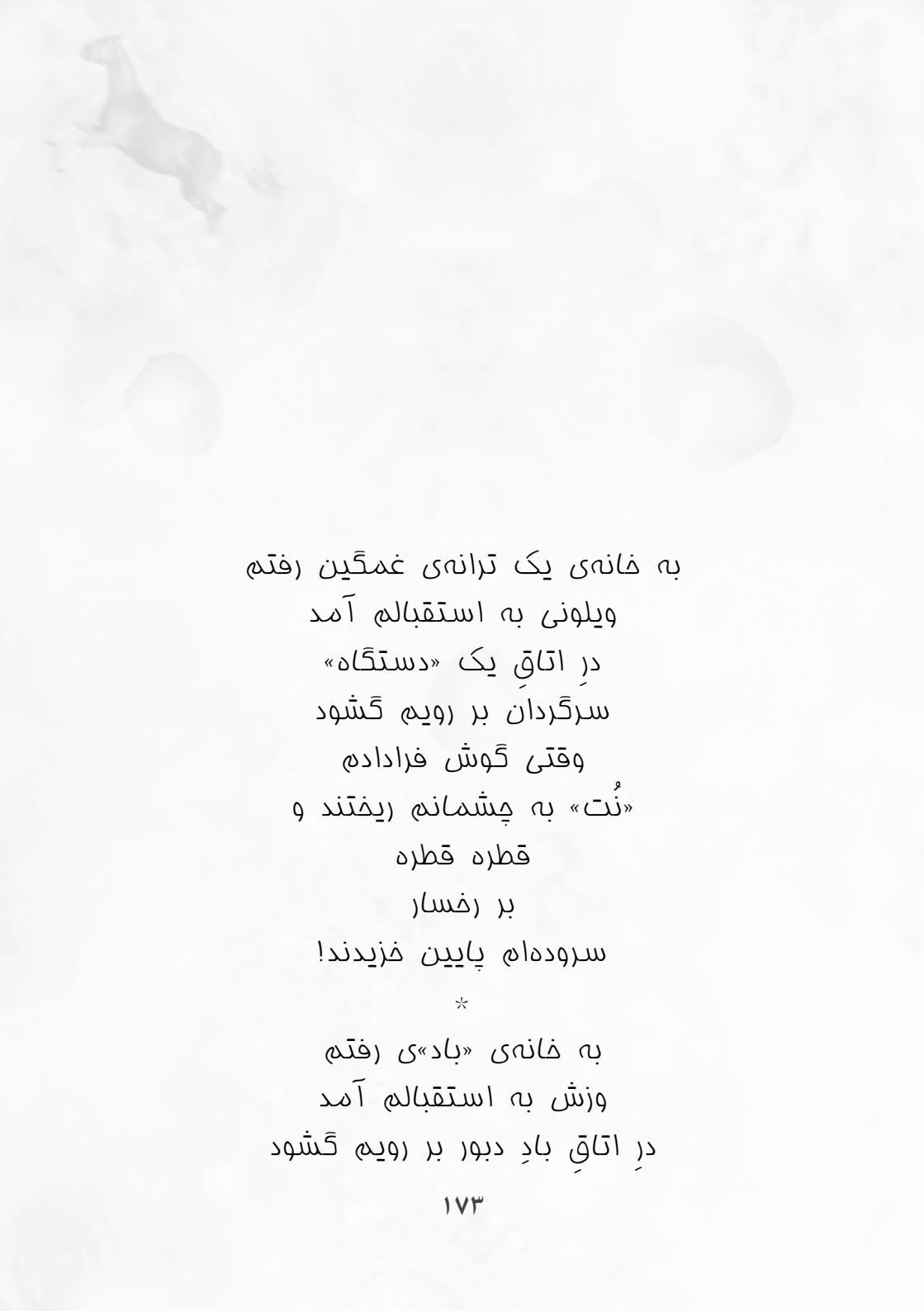
در میفانهی
دافلِ یک زبانِ مست
بر صندلی
یک جمله‌ی سوررئالیستی
جان داد و مُرد!

بازنگشتن

به خانه‌ی ابری رفتم
برق به پیشوازم آمد
در اتاقی بارانی و
رنگارنگ بر رویم گشود
که نشستم، شعر نوشتم
هرچه حرف و واژه داشتم
نم شدند و قطره شدند
بعد از آنها
خود من هم دریاچه‌ای
با چشمان آبی زلال!

*





به فانه‌ی یک ترانه‌ی غمگین رفته
ویلونی به استقبال آمد
در اتاقِ یک «دستگاه»
سرگردان بر رویم گشود
وقتی گوش فرادادم
«نُت» به پشمانم ریختند و
قطره قطره
بر رفسار
سروده‌ام پایین فرزدند!

*

به فانه‌ی «باد»ی رفته
وزش به استقبال آمد
در اتاقِ بادِ دبور بر رویم گشود

وقتی دیدم
بادِ دیور به دریاچه‌ی «وان» می‌برد
در کنار دریاچه هم
کودکی از شعر و موزیک زیباتر
منتظر است...
این بود که تصمیم گرفته
به پشمانِ آن کودک
غمگین وارد شده و
تا به ابد
برنگردم!



تو بمن بگو!

اگر من
از این مکان دور
امید آن داشته باشم و بفواهم
برای یک کودک سومالی
لفت و گشنه
یک لیوان شیر بشوم... بنوشده
یک قرص نان بشوم... بخورده
پیراهنی بشوم که... بپوشده
پس برای
کودکان بینوای خود
بیکس خود

از «کرکوک» تا «وان»
چه بشوم؟!
تو بمن بگو
چه بشوم؟!




سروان میم!

در این شهر
سروانی هست، اکنون
می‌تواند قانون را چوب فلک کند
زیر پای دادگاه و
قاضی‌ها را با تَرَکه بزند و
دندان جلو «داد» را
بکشد و
کسی هم جرات نکند
دَم بزند.

در این شهر

سروانی هست، اکنون
می‌تواند بر محراب بشاشد و
صلیب را به توالت بیاندازد و
از آن بیشتر
متی فمش به فدا بدهد؛
اما نه مسجد می‌تواند
در فطبه‌های جمعه‌اش او را تکفیر کند و
نه کلیسا هم
برای بیزاری و بدکاریش
متی یک ناقوس
به صدا درآورد!
در این شهر





سروانی هست، اکنون
با یک انگشت «تعال» ت می‌گوید
باید فوراً در حضورش حاضر شوی
با اکراه نگاهت می‌کند
سپس: کارت شناسایی
وگر کج ایستاده باشی
یا خود سیما و هیکل و
سر و ریفتت نپسندد
در همانجا... با فشنگی به
«سحیر» ت می‌فرستد و
در آخر هم همین بس است
که بگویند
کُردی «مُفَرَّب» کشته شد!

تنها

امروز در خیابان «کاهه»
به گُلِ غمگین برخوردم
میان زلفش قلمی
مؤنت بود

چندین فصل بود می‌شناختم

گفتم: مالا چطوری؟!

گفت: چگونه باشم...

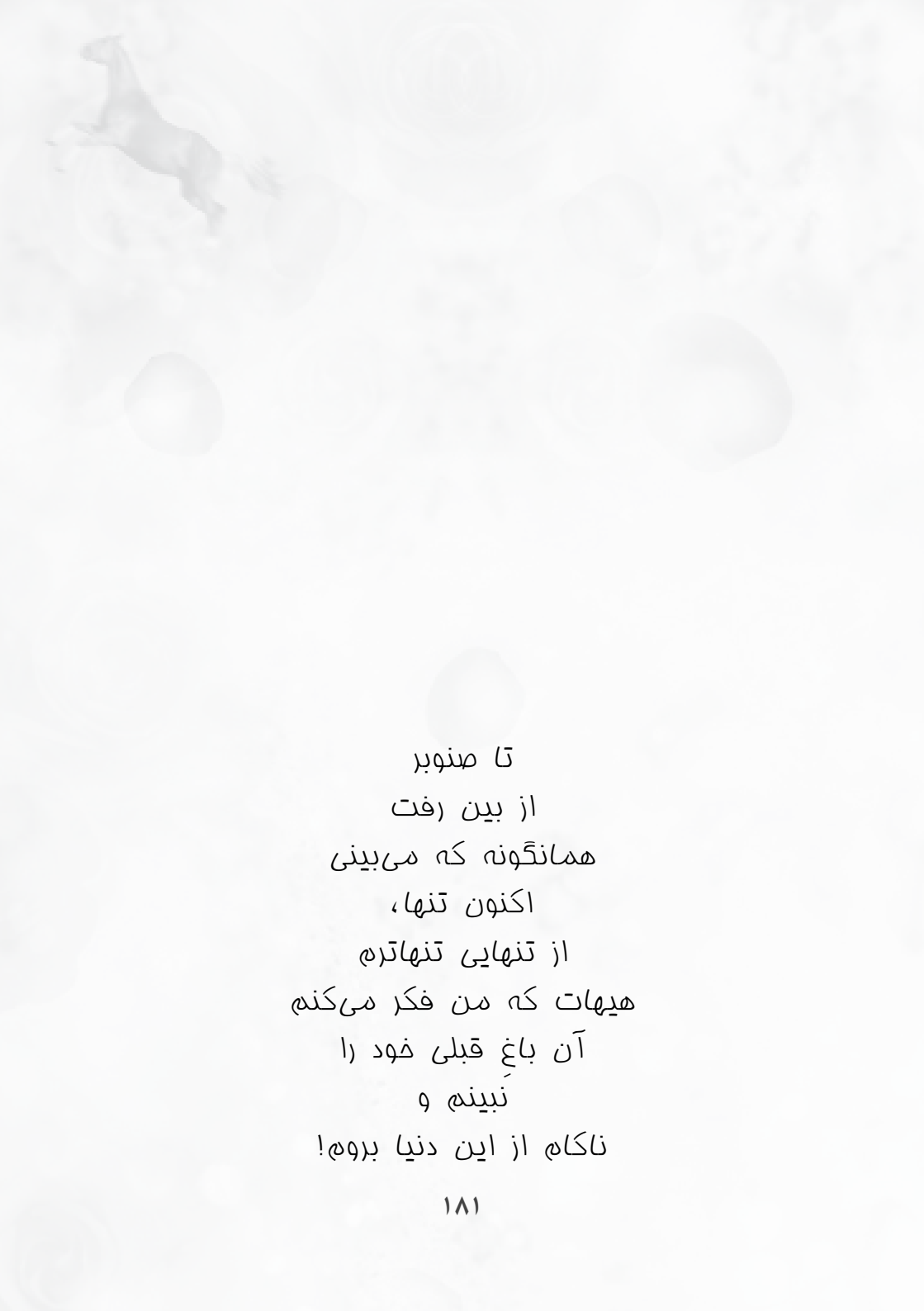
آن باغ بزرگی که دیده بودی

از بین رفت

از گُل گرفته تا گُلدان

از جویبار



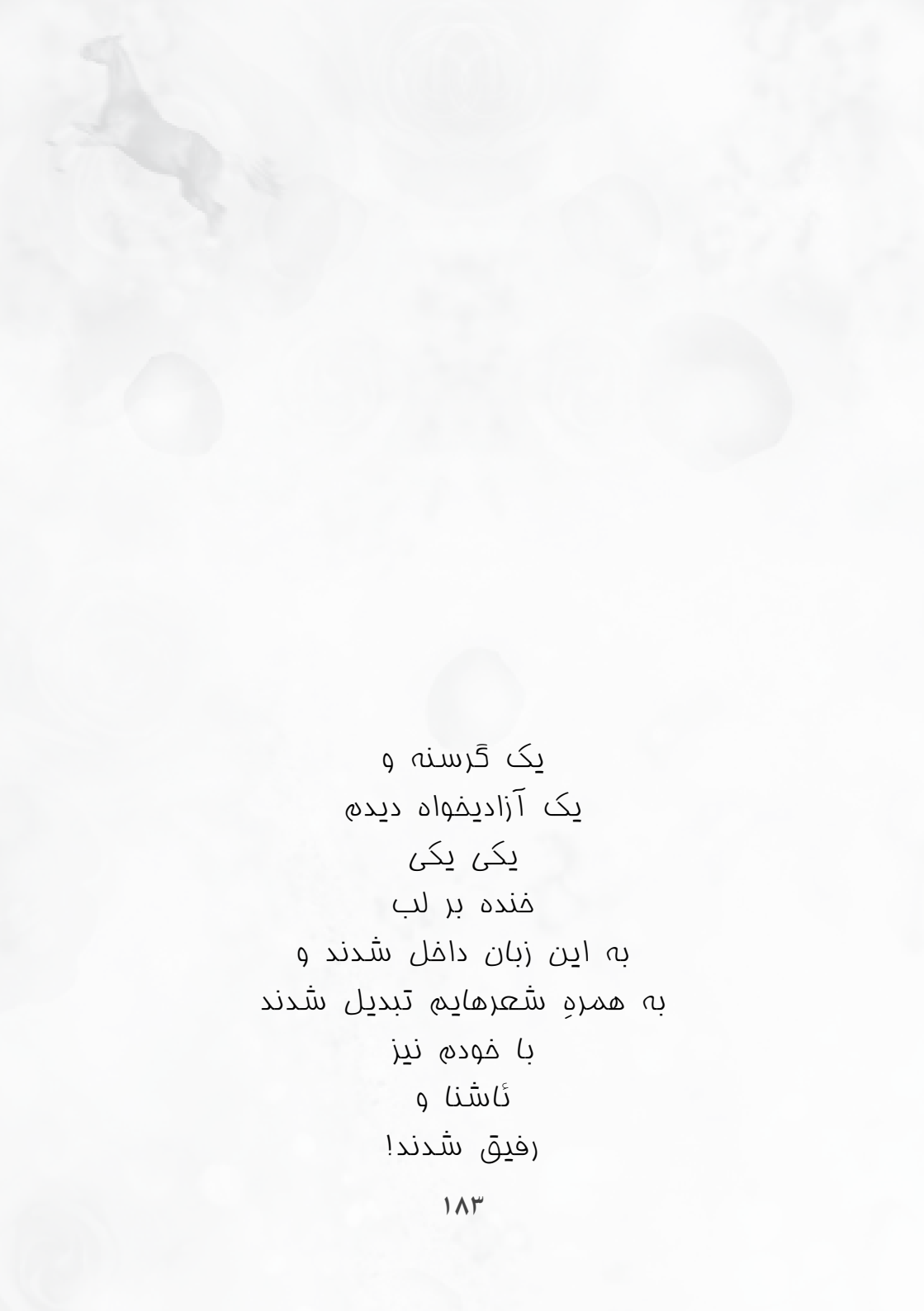


تا صنوبر
از بین رفت
همانگونه که می‌بینی
اکنون تنها،
از تنهایی تنهاترم
هیئات که من فکر می‌کنم
آن باغ قبلی خود را
نبینم و
ناگام از این دنیا بروم!

آشنا

وقتی که محبت و نان و آزادی را
از زبان کُردی ترجمه کردم
به همه زبانهای
این دنیا و
در شعری
چراغ شدند
به کشتزار و
به جاده تبدیل شدند
دست آفر
در میان هر زبانی
یک عاشق و






یک گرسنه و
یک آزادیخواه دیده
یکی یکی
فنده بر لب
به این زبان داخل شدند و
به همیره شعرهایم تبدیل شدند
با خودم نیز
تأشنا و
رفیق شدند!

دیوار بندی خاطرات

در شب‌هایی که زخم
سلیمانی
همچون چراغ فانه‌ها
کم سو می‌سوفت
در چمن بی‌طاقت و رنگ پریده
کلوبی
در گوشه‌ای
نیم (روزی، نیمه تاریک
کمی گوشه‌گیر، می‌نشستیم
در اطراف چمن هم
بعضی ساقه و شاخه‌های تَرده شده





از ترسشان
با سرهای پایین افتاده و
سوی دیوار، در آن مسیر
با موی وز و با ریش و
پیراهنی
پژمرده و
شلواری چروک
می‌نشستند


در گوشه‌ای
در آن وسط... یک میز گرد
خود ماهم
چند صندلی آشفته

ملقه‌ای بودیم
از قلم سر در ابر
شعر و رمان
می‌نشستیم

در گوشه‌ای
منزوی چون غمِ فسته،
افتاده چون «دایی شمو»
با این همه فنده بر لب
همچون بُک «کمال صابر»
می‌نشستیم

در گوشه‌ای





آنجا که بوی پِکری
با بوی ترس شهر و
بوی
عرق سیاه و سفید
با بوی جیب فالی
همه باهم درمی‌آمیختند
می‌نشستیم.

میزی گرد
رومیزی لکه‌دار
کهنه و چرک‌مرده
سالهای خیلی قدیم
در بسیاری از مکانها

سوفته با آتش سیگار
روی آنهم در پیش رو
شیشه باده قدکوتاه و
ردیف لیوان بی آرام
پارچ آب و قالب یخ
کمی مزه

وقتی که لیوان سفید بود
درون سیاه بود از غمان
جرعه‌ای طلب می‌کرد و
جرعه‌ای باده و جرعه‌ای هَمّان
باهم آمیخته می‌گردید
ملتقای دو آب شده
خود را به آن آب می‌زدیم



موج امساس ما را می‌برد
تا بندر «ابو نواس»^(۱) و
تا داخل رباعیات فیّام

میزی گرد
اما «عثمان چوبدار»^(۲) باریک
که می‌آمد
نمایشنامه‌ای بسیار فقیر
بمراهش
«باغ گیلان» چخوف همراهش بود
هرچه «بی آشتیان»^(۳) این دنیا و

۱- از شاعران بزرگ عرب و شخصیتی خیام گونه‌دیده است.

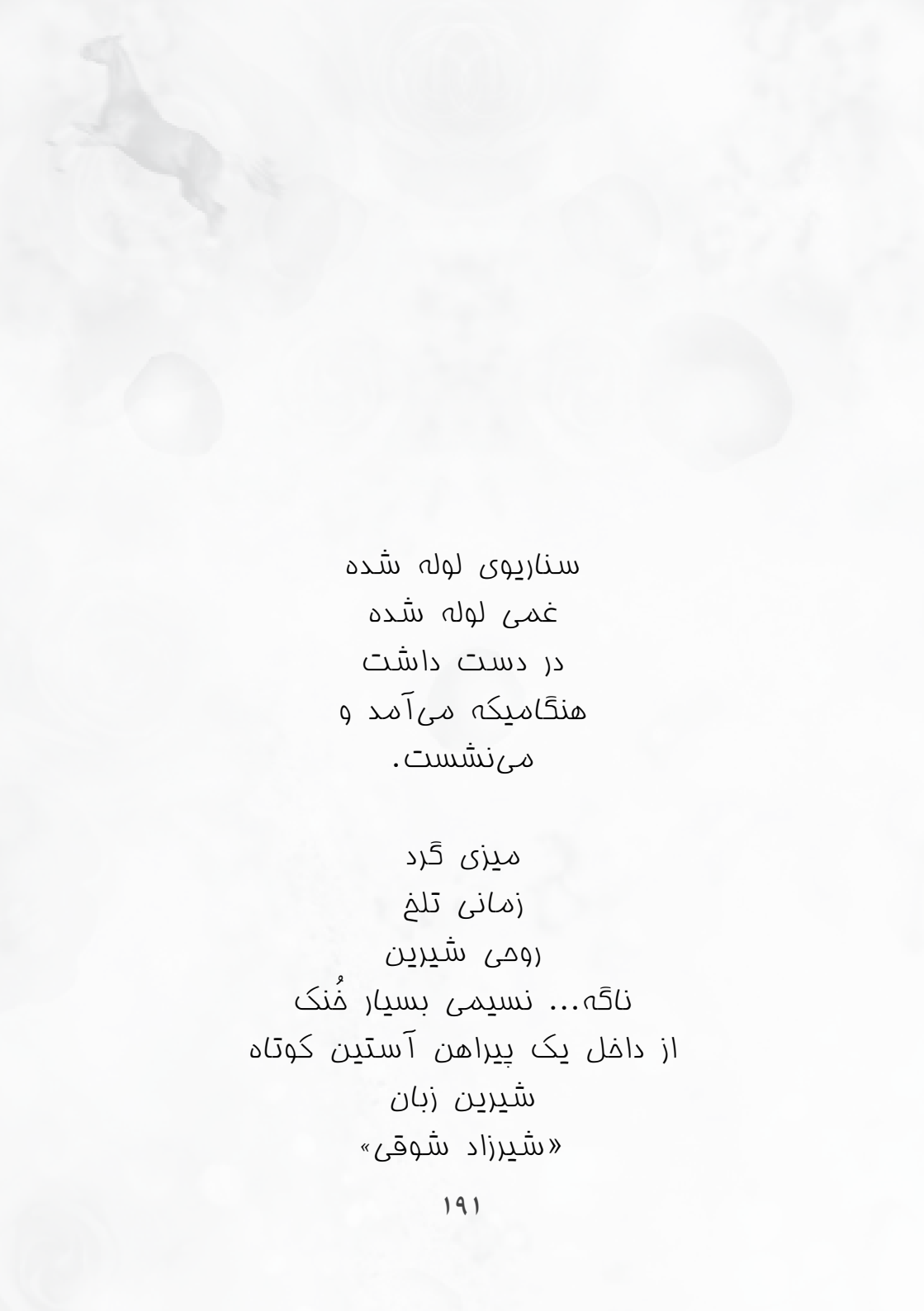
۲- از کارگردانان بنام معاصر کرد در زمینه تئاتر.

۳- از سریالهای تلویزیونی مشهور کردی.

آهوی «شیروانه» و یا بارانِ
لاغ گیاه است با او بودند.
که می‌آمد نمایشنامه‌ای بود و
دودی به‌مراهش
وقتی می‌رفت دیالوگ بود
آن دود هم بدنبالش

یک میز گرد...
«چوبدار» باریک
سیگار نی
پَرِ توتون بر سبیل و
لکه رنگ بر پیراهن
پوشه لوله شده





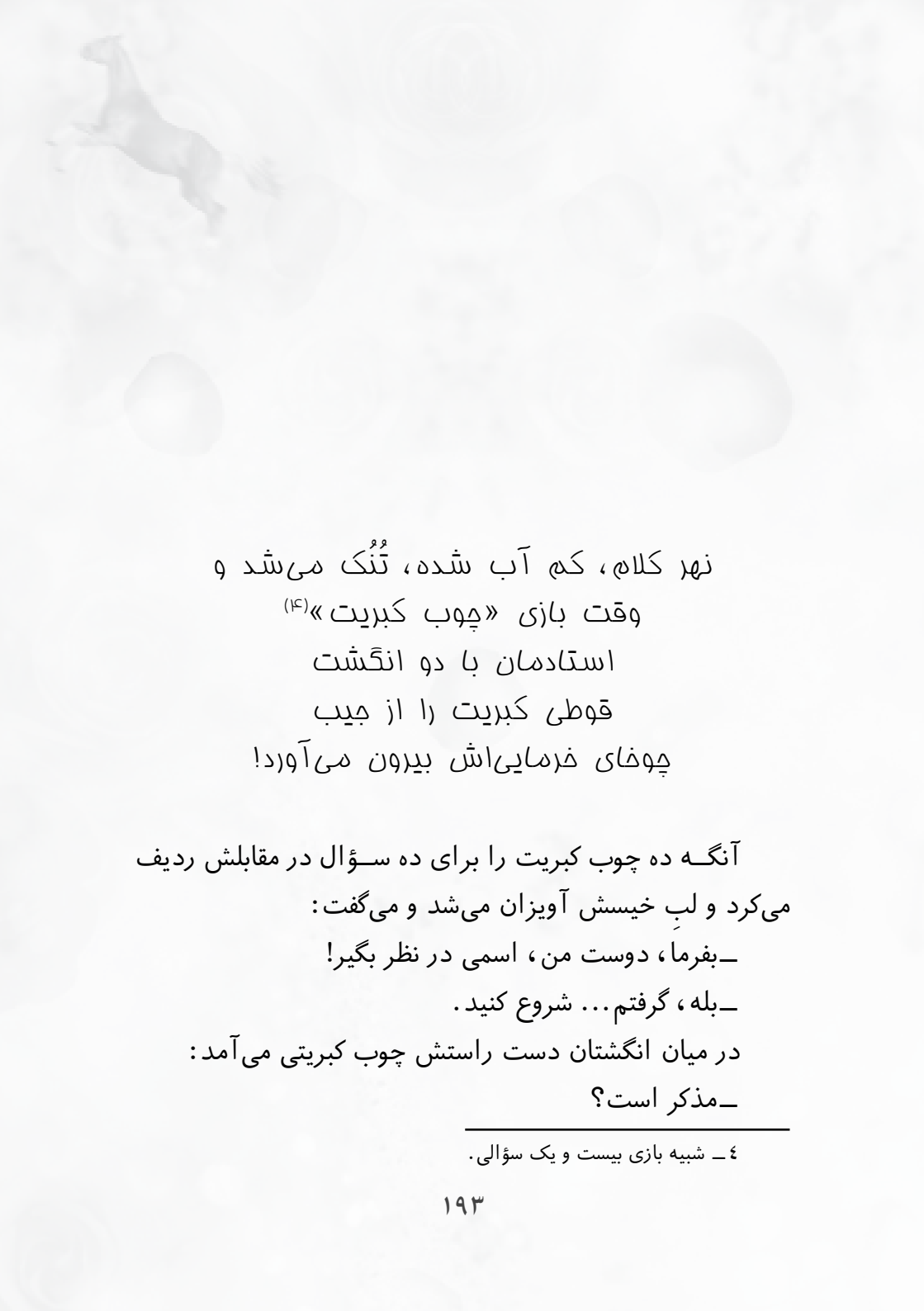
سناریوی لوله شده
غمی لوله شده
در دست داشت
هنگامیکه می‌آمد و
می‌نشست.

میزی گرد
زمانی تلخ
رومی شیرین
ناگه... نسیمی بسیار فُنک
از داخل یک پیراهن آستین کوتاه
شیرین زبان
«شیرزاد شوقی»

یک میز گرد
ما می‌خواستیم در گوشه‌ای نشسته و
زیاد هویدا نباشیم
اما دستار نُک تیز
چون مناره «سامرا»ی
استادمان «عُمر عبدالرحیم»
از دور بطور مستقیم
به همه ندا می‌داد
کجا هستیم!

هنگام مست شدن،
به سرآزیری می‌رسید
میز نزدیک بود خمیازه بزند و





نهر کلاه، کم آب شده، تَنُک می‌شد و
وقت بازی «چوب کبریت»^(۴)
استادمان با دو انگشت
قهوی کبریت را از جیب
پوشای فرمای‌اش بیرون می‌آورد!

آنگه ده چوب کبریت را برای ده سؤال در مقابلش ردیف
می‌کرد و لبِ خیسش آویزان می‌شد و می‌گفت:
— بفرما، دوست من، اسمی در نظر بگیر!
— بله، گرفتم... شروع کنید.
در میان انگشتان دست راستش چوب کبریتی می‌آمد:
— مذكر است؟

۴ — شبیه بازی بیست و یک سؤالی.

-بله... و چوب کبریت را روی میز می گذاشت.
 -زنده است؟
 -خیر استاد زنده نیست... کبریتی روی میز می گذاشت.
 -خوب دوست من هنرمند است؟
 -خیر، هنرمند نیست... کبریت سوم را می گذاشت.
 -شاعر است؟
 -خیر شاعر هم نیست... کبریت چهارم را می گذاشت.
 -سیاسی است؟
 -بله سیاسی است... کبریت پنجم را می گذاشت.
 -شیخ محمود ملک است؟
 -خیر استاد... کبریت ششم را می گذاشت.
 چند لحظه ای فکر می کرد. لبه‌هایش بیشتر خیس می شدند.
 کمال در گوشش می گفت: پیرس یهودی است؟
 -خوب دوست من یهودی است؟
 -خیر استاد... کبریت هفتم را می گذاشت.
 بازهم مکثی می کرد، سری می جنباند و می گفت: عجیب
 است. چه کسی باید باشد؟ کمال به او می گفت: استاد
 ممکن است اسم صدام را در نظر گرفته باشند.
 -بسیار خوب، صدام است؟
 -خیر استاد... کبریت هشتم را می گذاشت.
 و ماهم می گفتیم: استاد تنها دو کبریت مانده.
 او هم می گفت: می دانم، می دانم. کمال می خواست



چیزی بگوید که به او چشم غره می‌رفت و خود می‌پرسید:

– خوب دایی جان، غیر کرد است؟

– بله، غیر کرد است... کبریت نهم را می‌گذاشت.

سپس کمال می‌گفت: استاد اگر به این منوال ادامه پیدا کند باید یک کارخانه کبریت صرف کنی تا آنرا پیدا کنی... عصبانی می‌شد:

– تو ساکت باش، ساکت. انگار بُز اخفش هستی، ساکت. همه‌اش تقصیر این اخفش بود...

– استاد تنها یک چوب کبریت مانده.

– می‌دانم بابا جان!

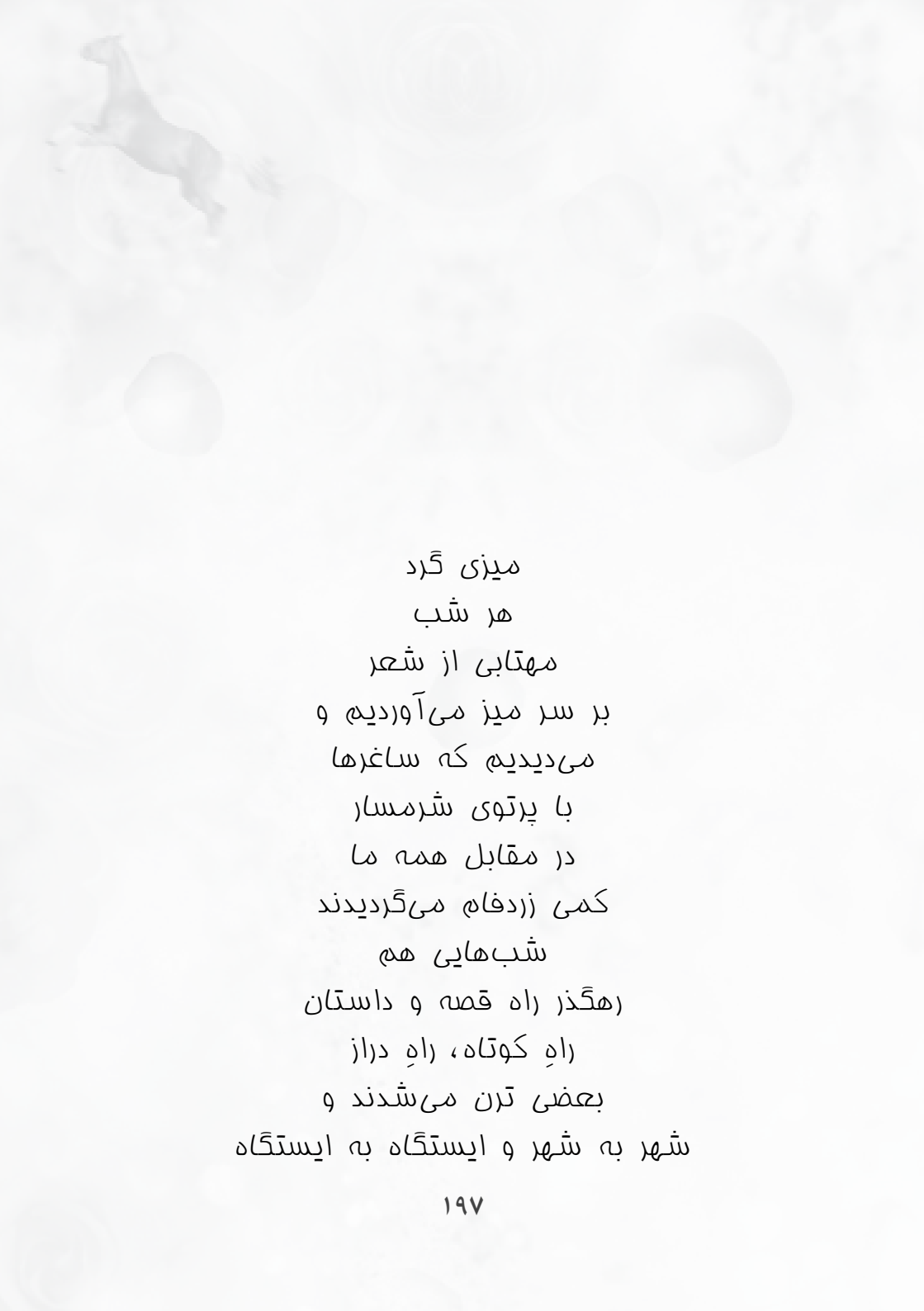
و با خود زمزمه می‌کرد: «غیر کرد است، غیر کرد است...»

تنها یک کبریت مانده!... بسیار خوب، از شانس خودم:

– خوب دایی جان، هیتلر نیست؟!

شب‌هایی بود، پُر از گریه‌های آمیخته با خنده
پُر از بهار آمیخته با برگ‌ریزان
در آن شب‌ها، گر از دنیا می‌بریدیم
که خواب بر خود هموار سازیم
زمانه را از یاد برده،
از هوش خود بیرون شویم
آن شب‌ها سرابی بود، در روح ما
می‌دانستیم هرگز به آن نمی‌رسیم
ولی دنبالشان همی رفتیم
کسی چه می‌دانست شب دیگر
همدیگر را باز می‌بینیم؟
کسی چه می‌دانست
شب دیگر کجا هستیم؟






میزی گرد
هر شب
مهتابی از شعر
بر سر میز می‌آوردیم و
می‌دیدیم که ساغرها
با پرتوی شرمسار
در مقابل همه ما
کمی زردفام می‌گردیدند
شب‌هایی هم
رهگذر راه قصه و داستان
راه کوتاه، راه دراز
بعضی ترن می‌شدند و
شهر به شهر و ایستگاه به ایستگاه

ما را با خود می‌بردند
بودند همچون هواپیما
با دو بال تیزرو
ما را با خود
بدرون گردباد حوادث و
به تونل مونولوگ می‌بردند و
از آنسو هم
با یک دنیا پرسش و
بهت و حیرت
تنهایمان می‌گذاشتند.
در آن شب‌ها
از لب پیاله‌ها
گر عینک چخوف بود





یا خود سبیل موپاسان
یا خود کلاه «محرّم»
یکی یکی می‌پریدند و
سر میزمان می‌آمدند.

میزی گرد
از دایره آغوشی کمی فرافتر
ولی میهن بسیاری از رمانها
در آن جای می‌گرفت.

میزی گرد
چهار پای باریک و لاغر
همانقدر که چند لیوان و یک صراحی

چند کاسه و چند زیر سیگار و
کمی هم یخ در روی آن جای بگیرد
ولی ما کوه و کمر و جنگل و بیشه را با
«دسته‌های نفستین پیشمرگ» و
با سلاح، بر روی آن می‌گذاشتیم، نمی‌چنبید!

چند صندلی پراکنده و
در وسطش یک میز گرد
چند پیاله مست و
شب بعدِ شب
غمِ بیشتر

میزی گرد



چند ساعتی بدور آن
اما چندین سده از کلمات
بر روی آن

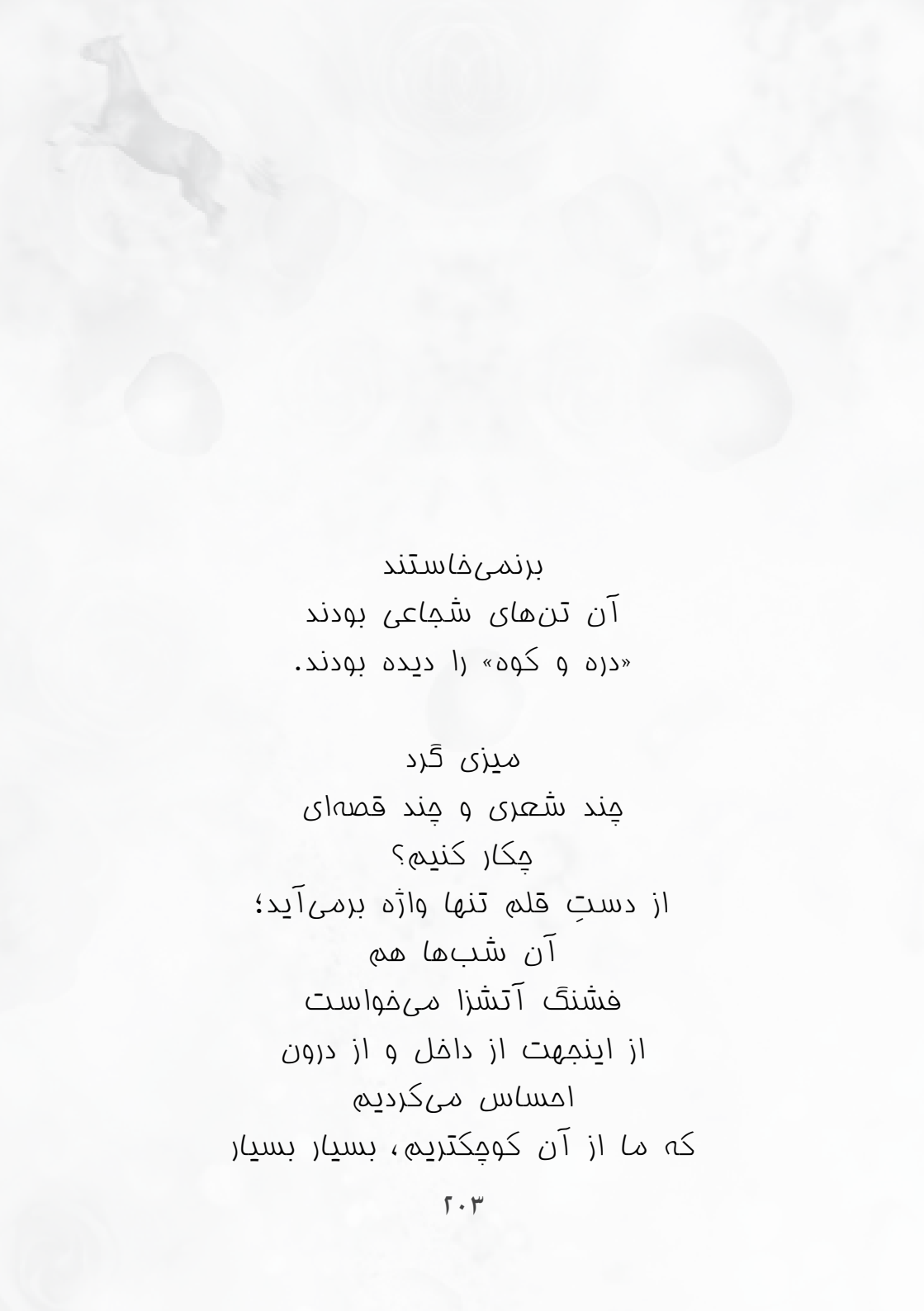
جلو ما بلندای قامت لیوانها
درازای قاشقها
داستایوسکی ظاهر می‌شد
بدنبالش «برادران کارامازوف»
آنگه لورکا می‌آمد
با بغلی گُل ژاله و
با شعر
بهمراه گُل انار
سپس پوشکین می‌آمد

خود با یک باغچه‌ی شعر و
با شمشیر آویخته بر کمرش
سپس نوبت بود لر بود که دسته‌ای
«گلُ بدی» بما می‌داد
آنگه رمبو می‌آمد و
بر این میز کوچک می‌نشست و
فصلی از دوزخ خود را
می‌خواند...
کی نمی‌آمد؟!

۲۰۲

در آن شب‌های زخمی
آنهایکه بر سر این میز
با ما مانده و





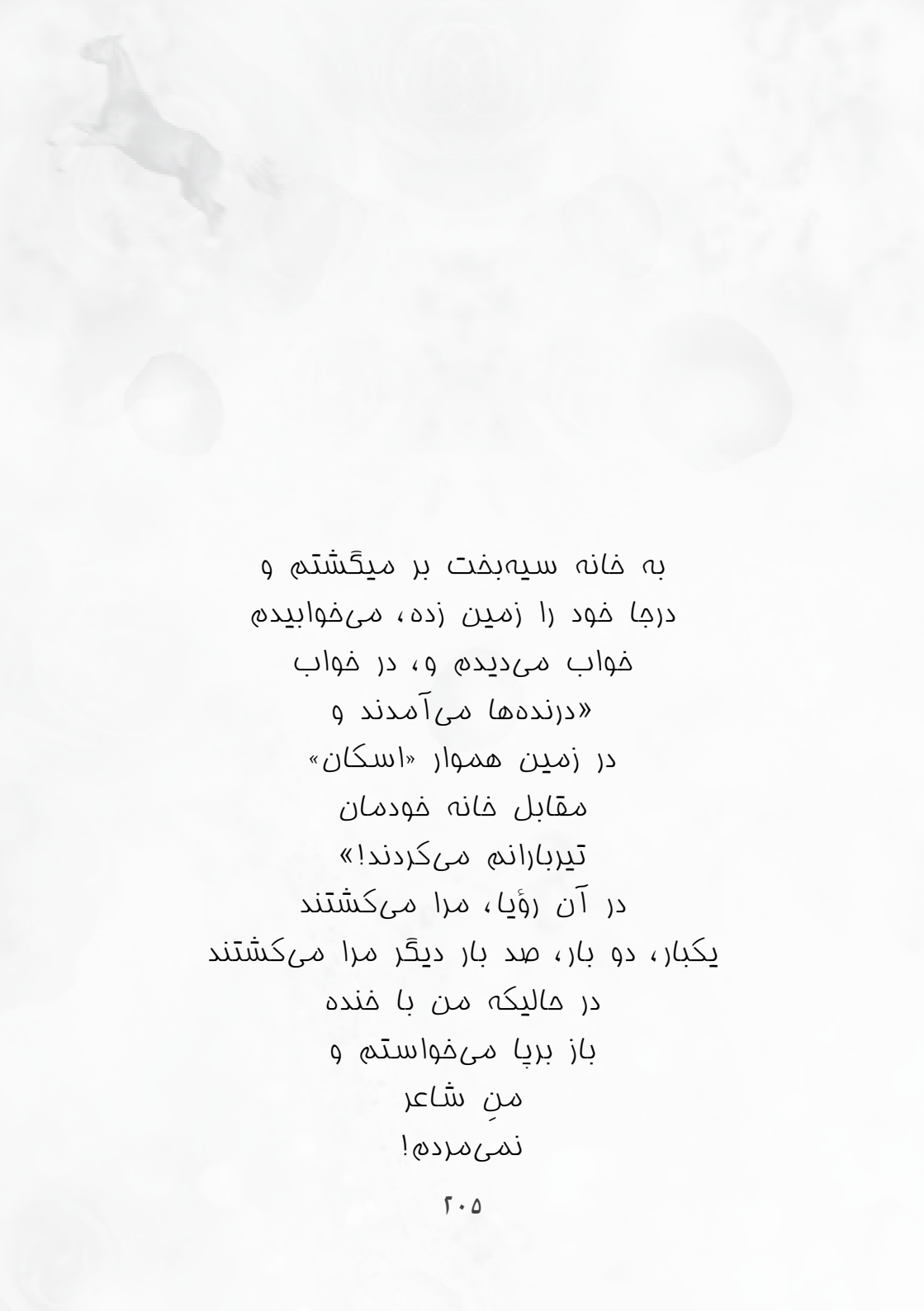
برنمی‌فاستند
آن تن‌های شجاعی بودند
«دره و کوه» را دیده بودند.

میزی گرد
چند شعری و چند قصه‌ای
چکار کنیم؟
از دستِ قلم تنها واژه برمی‌آید؛
آن شب‌ها هم
فشنگ آتشزا می‌خواست
از اینجهت از داخل و از درون
امساس می‌کردیم
که ما از آن کوچک‌تریم، بسیار بسیار

از آن گردن و قامت‌هایی که
یقہ «دار» را گرفتند!
کوچک‌تریم
از آن فون‌ها در گذار و مغارها
چراغ نور بیافروفتند!

هنگامی هم ساعت همچون
قطعه یخ آب می‌شد و
میز گرد و صندلی و
چمن و درخت و دایه شمو را
ترک می‌کردیم
من شاعر به‌مراه
ترس و بیم و شعری ناتمام



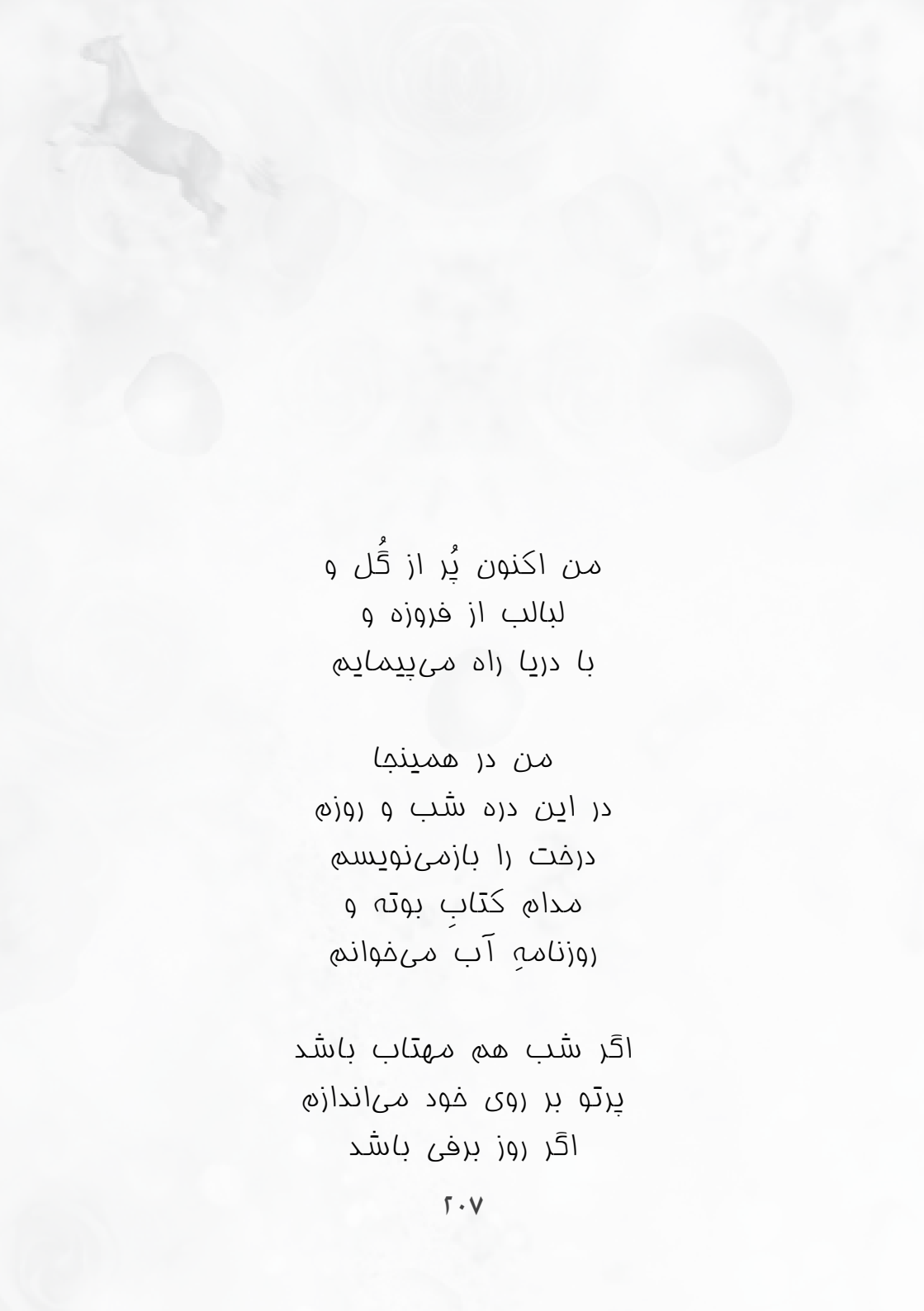


به فانه سیه‌بفت بر می‌گشتم و
درجا خود را زمین زده، می‌خوابیدم
خواب می‌دیدم و، در خواب
«درنده‌ها می‌آمدند و
در زمین هموار «اسکان»
مقابل فانه خودمان
تیربارانم می‌کردند!»
در آن رؤیا، مرا می‌کشتند
یکبار، دو بار، صد بار دیگر مرا می‌کشتند
در مالیکه من با فنده
باز برپا می‌فواستم و
من شاعر
نمی‌مردم!

من هنوز اینجایم
در این گُدار، سنگ
دوستِ کلمات و
لاغ گیاه هم انگستانم.

حالا تاریخ هم اینجاست
شیهه اسب و
گردان ستاره‌های فردا و
آفتاب شعر آینده بسیار دور هم
در همینجاست!
در این دره «باد» دوستِ
دستهایم و
موج فروشان تنم گشته است!





من اکنون پُر از گُل و
لبالب از فروزه و
با دریا راه می‌یمایم

من در همینجا
در این دره شب و روزه
درخت را بازمی‌نویسم
مدام کتابِ بوته و
روزنامه‌ی آب می‌خوانم


اگر شب هم مهتاب باشد
پرتو بر روی خود می‌اندازم
اگر روز برفی باشد

پیراهن دانه‌های سفید تازه می‌پوشم.
در این دره سنگِ دوستِ
کلماتم و
لاغِ گیاه انگشتم گردیده است.

*

من کلاه شاعرِ
دوستِ زیبایی و
همراه همه پرندگان
تا به اکنون در کوه و
در کنار ریشه زندگی می‌کنم و
با سنگ
پیمان ابدی مهر کرده‌ایم که
هرگز تسلیم به «عوجاچ»





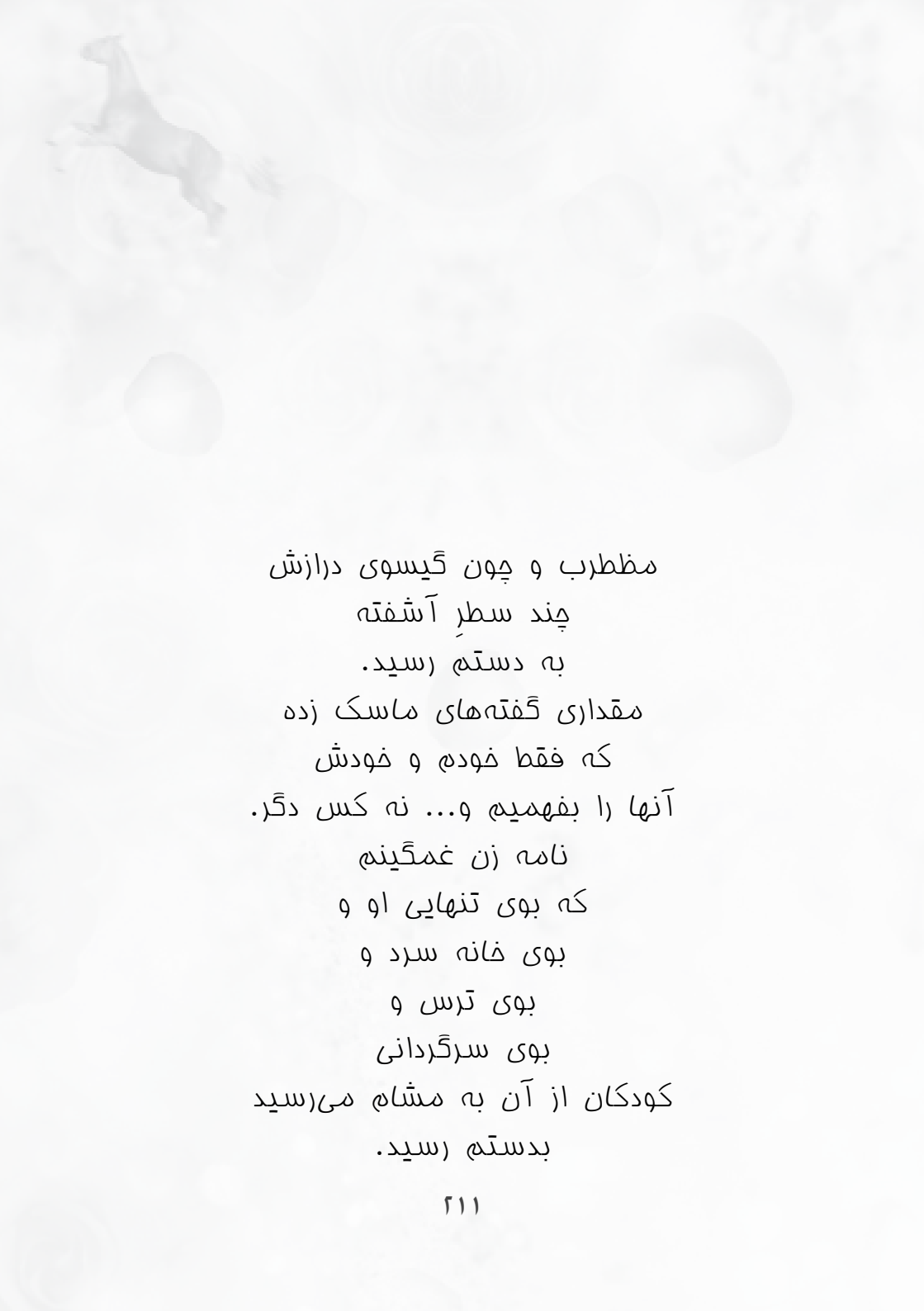
بیابان و
گردبادِ شن نشویم.
بار دیگر به زیر
رهمت شمشیر «قاسیه» نرویم
مگر اینکه بمیریم!

امروز پیکِ رفیقِ
کوره راه این کوهها و
خیابان شهر،
پیک میان آزادی و
این دره و کوهسار و
خانه‌های شهر،
امروز پیکِ رفیقِ

راه هموار و
راه خطر
اینجا رسید
که دست به کیفش برد
بهای بیرون آورد و
که آنرا گرفته
در میان دستم
در کف دست یخ زده‌ام
در همانجا
گُلی روید!

نامه زن غمبارم
دستفطش همچون خودش





مضطرب و چون گیسوی درازش
چند سطر آشفته
به دستم رسید.
مقداری گفته‌های ماسک زده
که فقط فودم و فودش
آنها را بفهمیم و... نه کس دگر.
نامه زن غمگینم
که بوی تنهایی او و
بوی فانه سرد و
بوی ترس و
بوی سرگردانی
کودکان از آن به مشام می‌رسید
بدستم رسید.

بسیار ممنونم ای بیک همراه
که اینچنین شادم کردی
هرچه باشد... دریافتم
که در آنجا
مدارا کرده و... زنده هستند
ممنونم ای بیک همراه.

*

سایه شده‌ام
در دهانه این گذارم
در اتاقی دو به سه
او هم همچو من تنهاست
دو به سه است
اما هرچه کُردستان و



این جهان است در آن جای بگرفته
در اتاقی... کوچک
در دیوار دست چپ پنجره‌ای
که از آنجا فقط سنگ می‌بینم
اما پنجره کوچک
در همان گه
بزرگ شده
بر این جهان می‌نگرد
از همینجا تا کشور
«بایرون و پوشکین»
تا اسپانیای
گارسیا لورکا
همه در دید گسترده‌اش!

خودم هستم و قلمی و
یک لاف و یک تصویر مادرم
اما احساس می‌کنم
در این اتاق
هرچه قلم آواره و
هرچه لاف غمخوار و
کلمات زیبا و
هرچه مادر این دنیاست
با من هستند!

*

امروز یک کلاه اینجا
یک کلاه رفیقمان
سر از ته تراشیده، کله قوچی



سبیل قیطانی...
عروسی کرد و زن گرفت.

سنگی بزرگ در جلو اتاق
عروس و داماد
با صدایی بم فریاد زد:
- در این وقت بمباران جنگنده و
توپ باران،
مالا وقت عروسی و
دامادی است؟!!

از ایوان خانه‌ای آنطرفتر
کبکی چنین پاسخ بگفت:

نه پرواز هرگز تمام می‌شود و
نه آب از رفتن باز می‌ایستد و
نه از لچِ شبِ دیجور
آفتاب از طلوع باز می‌ماند و
نه بفاطر تَبَر
درخت از رویدن باز می‌ایستد و
نه از غمِ سوز و سرما
شکوفه‌ها از شکفتن!

۲۱۶

زاغی هم بگفت:
این زندگی است، متوقف نمی‌شود
هنگامیکه من می‌میرم
جوجه‌ای نو پوسته را می‌ترکاند



چه کس گفته نمی‌شود!

یک روباه لوده هم گفت:
-بزی ریش گذاشته بود و
ریشش را نمی‌تراشید.
گفتند چرا نمی‌تراشی؟
گفت تا وقتی در این دره
گرگی مانده
عهد است و نمی‌تراشم.
خوب، نتراش پسر فاله
چون تا دنیا دنیاست گرگ
در این دره است و
ریش جنابعالی هم

از همینجا دراز دراز می‌شود
تا می‌رسد به «بانی مقان»!

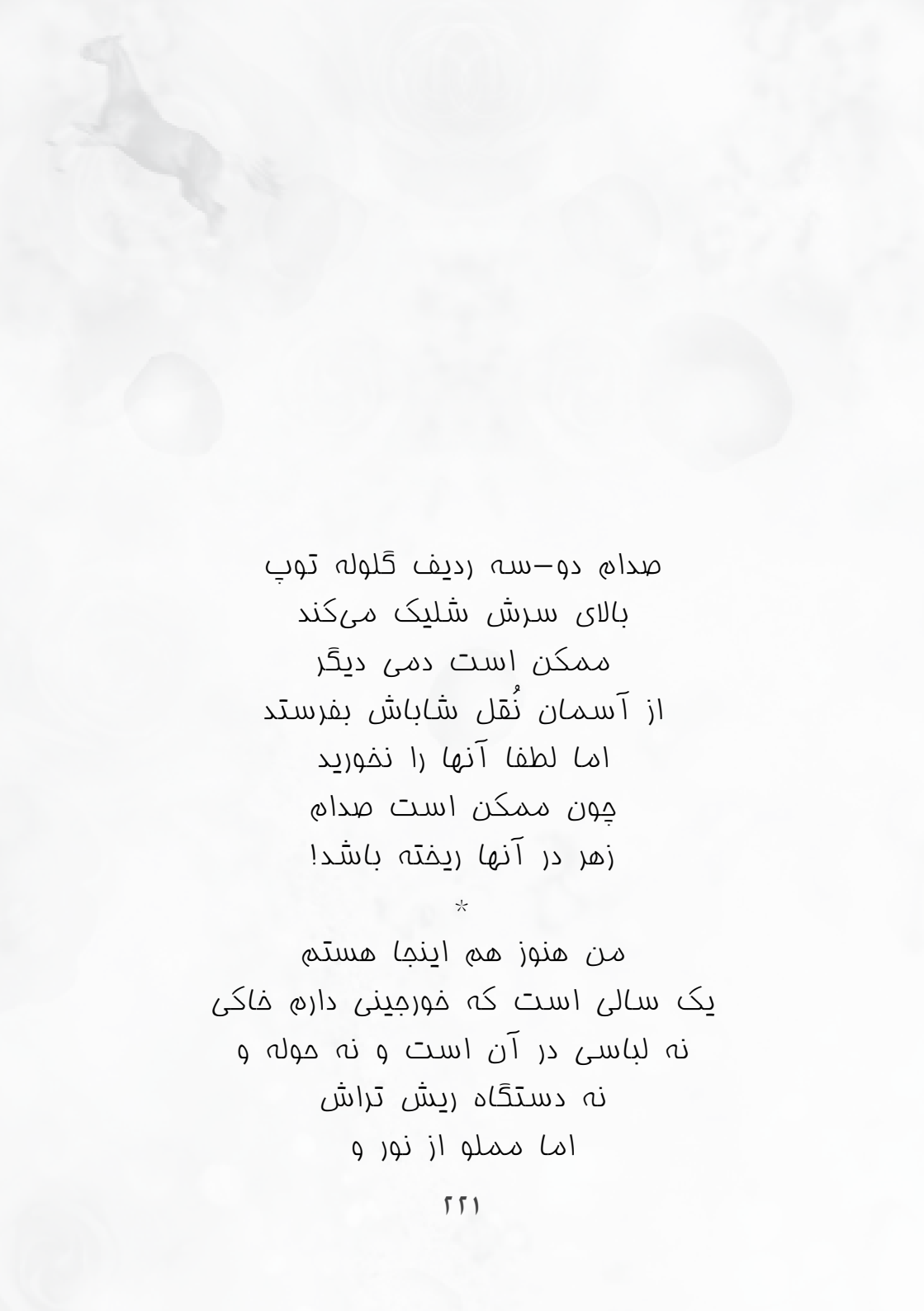
امروز یک کلاه اینجا
یک کلاه رفیقمان
یک کلاه عزیز، نزد کبوترها و
سفنگوی گُلها
در همین دره تنگ
در همین خانه سایه‌سار
که مگر فود فدا
از غروبش فواشش کند
شاید سری بما بزند،
در این دره تنگ



یک کلاه رفیقمان
عروسی کرد و زن گرفت
عصر هنگام با یاری دو طاووس و
دو تا درخت بادام و دو تا خروس
عروس به خانه آوردند.
زردپره‌ای سینه سرخ
گفت سرفی آن توری روی سرش
از سرفی سینه من
دلگیرتر است!
یک گل فتمی سفید هم گفت
پیراهن سفید آن عروس
از سفیدی برف قله و
از این پیراهن من زیباتر است.

یک نی باریک نیستان هم
بگفت
بر من تنها این واجب است
شب تا سمر
برایشان نی نوازم
بلبلِ گردن باریک
از ته دل ابراز داشت
من تا سمر
با تو هستم
ترانه شاد می‌خوانم
روباه لوده باز به سفن آمد:
تا ما یک ردیف فشنگ
بالای سرِ عروس شلیک می‌کنیم





صدا هم دو-سه ردیف گلوله توپ
بالای سرش شلیک می‌کند
ممکن است دمی دیگر
از آسمان نُقل شتابش بفرستد
اما لطفا آنها را نفورید
چون ممکن است صدا هم
زهر در آنها ریخته باشد!

*

من هنوز هم اینجا هستم
یک سالی است که خورجینی دارم فاکتی
نه لباسی در آن است و نه موله و
نه دستگاہ ریش تراش
اما مملو از نور و

پُر از واژه فسفری
از آن شعرها
که مخرور نیستند و
ساده‌اند همچون برگ و لاغ گیاه
ساده همچون پیشم پیشمه و گل کوهی
چون مهره رنگارنگ دفتران و
چون سرمه پیشم و
شافه ریمان بر موها
چون النگوهای مچ و با آواز و
چون فلافل
ساده و بی تکبر
چون ایوانچه پایین ده
نقش گلیم کناره و




قندان و
دعای پیشه زخم رو دیوار و
قاشق دوغ!

خورجینی دارم فاکتی
ولی پر است از روشنی
روشنایی دردمند و
ترانه مجروح و
از سکوت فریاد بر لب.
هر بار آنرا به شانها می‌آویزم
راه افتاده و می‌روم
کمر کمر، ستیغ ستیغ
راه افتاده و می‌روم

من پیله‌وری شاعره و
با خود شعر می‌گردانم
شعر به مزرعه می‌برم و
بذر کلام می‌افشانم
شعر به باغ می‌برم و
چون پیوند درخت
قلم را پیوند می‌زنم با
درخت انار و
گیلاس و
سیب و گلابی
در آخر هم ثمرِ باغی می‌چینم
نه گیلاس و نه انار و
نه سیب است و نه گلابی





شافه‌هایم بَری می‌دهند
چون خورشه مهتاب و
چون سوسوی سیب سرخِ
ستاره است!

خورجینه را بدوش می‌اندازم و
شعر را
به فانه شن و ماسه می‌برم
در اتاقی ملامال از چشمه،
آکنده از گوش
در میان دود پِیق و
بفار کتری و
بوی میفک و گل زرد

شعرهایم را میخوانم!
خود می‌دانم، زبان در لفافه‌ام
خوب نمی‌فهمند
ولی می‌دانند... احساس می‌کنند
من عشق گندم و جو و
بوی آزادی این خاک
به ارمغان آورده‌ام، دیگر چیزی نمی‌گویند
اما من خود نیز می‌دانم
که آنها هم روماً
شعر مرا
اندازه بیزغاله تازه زاد و
اندازه شب مهتابِ جو درو
اندازه تخم مرغ توی لانه



کَشک تازه و
قنات ده دوست دارند!

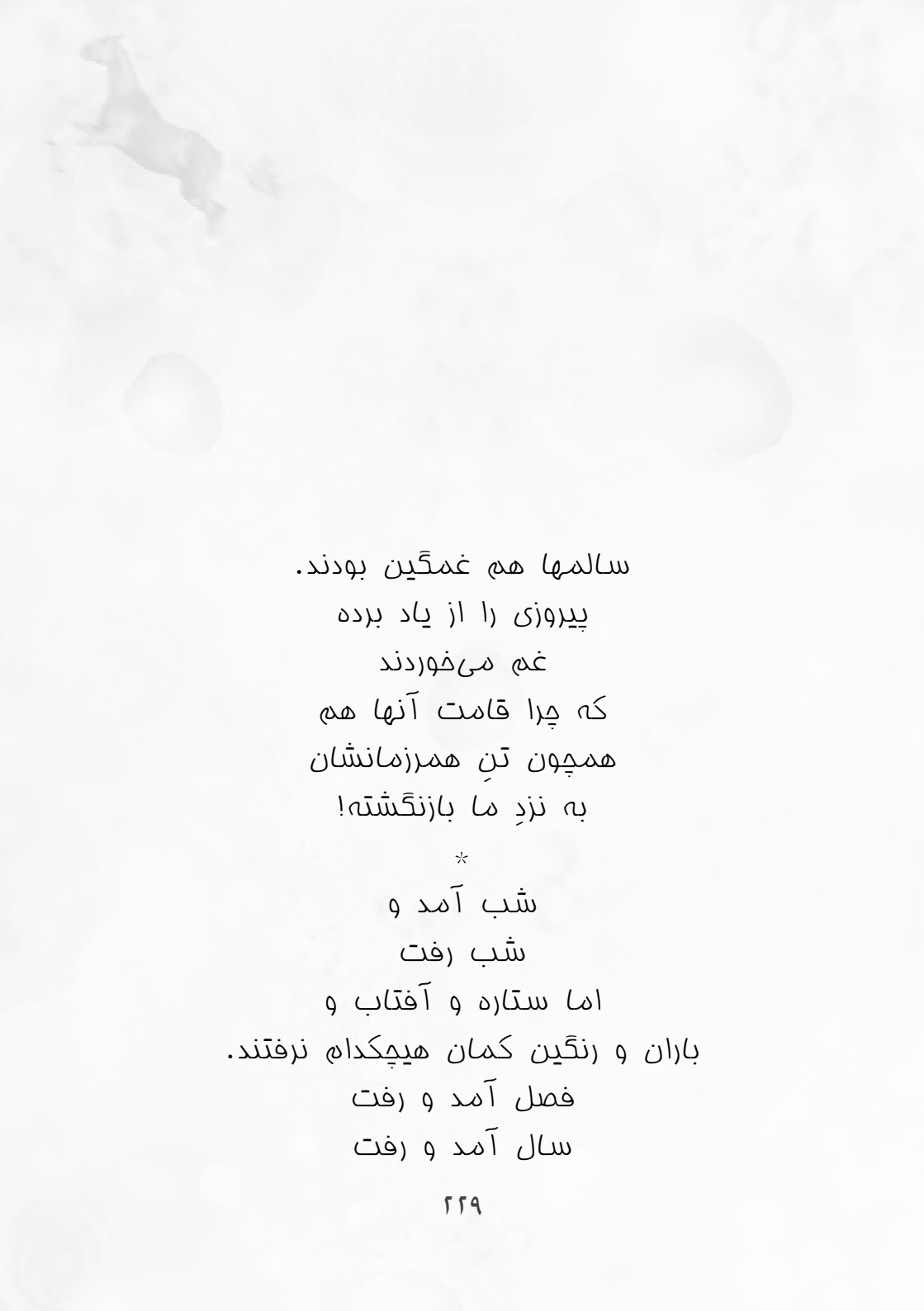
من در تنگه بادگیرم
صیغگاهان
امروز، که از اینجا رفتند
بطرف ابرهای «دابان»
ملقه ملقه زنجیری بودند
از نور فورشید
دنبال هم در یک ردیف
پیچ در پیچ
بطرف میدانگه مرگ خود
بالامی‌رفتند.

در آن بالا
که ابرهای آزادی
فرداً فرد آنها را بوسیدند
وقتی به نزد ما بازگشتند
عده‌ای:

دراز کشیده و
فخوابیده
در میان گُلبرگ‌های شقایق
بازگشتند.

عده‌ای هم: با جرات
کوچک و بزرگ
بازو و شانه و
رانهایشان ... آمدند.





سال‌ها هم غمگین بودند.
پیروزی را از یاد برده
غم می‌فوردند
که چرا قامت آنها هم
همچون تنِ هم‌زمانشان
به نزد ما بازنگشته!

*

شب آمد و
شب رفت
اما ستاره و آفتاب و
باران و رنگین کمان هیچکدام نرفتند.
فصل آمد و رفت
سال آمد و رفت

اما نه سنگ دره و
نه لاغ گیاه و نه امواج آب
هیچکدام نرفتند.
نسلی رفت... نسلی آمد
اما آنچه هرگز نرفت
صدا و سیمای دوست داشتن و
آزادی بود!

۲۳۰

چون ابرِ نازلِ بی منت، غم کثیره گشت. اینبار
بر ادبار قربانیان تازه، بارش خود با فراخی
بیاغزید. غم انبوه گشت و انبوه تر. اینبار رو به
پایین، سوی غربتِ نابهنگام، کوچ سرخ و کوچ
سیاه و کوچ برف آغاز گردید. سوراخ تهی شده درخت



توتی گفت:

— خون مجال نمی‌دهد تو بنویسی. اینک خون قلم را می‌برد
و خون فرصت نمی‌دهد که تو بنویسی.
آبکنندی ترسیده هم گفت:

— چه می‌نویسی؟ شعر در خون غرقه شده، چه می‌نویسی؟
اینبار «باد»ی از بغداد زهر بر «وسانان»^(۵) در رسید و مرگ
به آرامی آنرا در ربود... کرکسی گفت:
— زهر فرصت نمی‌دهد بنویسی. زهر... زهر... زهر... چه
می‌نویسی؟

ابری سَتْرَوَن هم بگفت:


— اینک دست و پنجه حلبجه و پاهای «سوسنان» و لبهای
«به‌دینان» و تبسم «گوپ تپه» همه باهم خشک شدند؛ چه
می‌نویسی؟ آخر چه شعری می‌نویسی؟ آنگه که هیچ نماند، برای
که شعر می‌نویسی؟! تو چه خبری از شعر خیابان و شهر داری؟
اکنون شعر نقاب برزده و بداخل زبان برگشته است. اکنون شعر
در اثر بمبهای شیمیایی مصدوم گردیده و پوست کلماتش تاول
زده و در «تهران» بستری شده، آخر شعر چه می‌نویسی؟ اکنون
شعر، مصطلحات و جمله‌ها، سرپوش ترنگ و ردیف النگوی مچ
و گوشواره‌هایش به «نوگره سلطان» منتقل گردیده است. اکنون
آنجا در آن شب‌های بی‌کسی که چشم خدا هم آنها را نمی‌بیند،
نه پیغمبر و نه اصحاب و نه خلفای راشدین و نه امام و نه عشر
مبشر و نه ملائکه و نه جبرئیل و نه شمشیر ذوالفقار و هیچ کس،

۵- اشاره به مباران شیمیایی روستای «وسانان» و منطقه باليسان در ۱۹۸۷.

هیچ کس، هیچ کسی همراهشان نیست! اکنون آنجا در آن شبان
بیکسی قَدَر شده، سگ آنها را بخورد. سگ سیاه، سگ سیاه،
سگ سیاه؛ آخر شعر چه می نویسی؟ شما کجا از شعر آن پایین
خبر داری؟ اکنون در آنجا مادر شعر و خواهر شعر و زن شعر
را، در آن پایین تبدیل کردند به سبایا، به سبایا، به سبایا! آخر
شعر چه می نویسی؟! اکنون برای خرامش شعر و قامت شعر و
پستانهای شعر و انگشتان شعر، باید زیر شنهای وادی عرعر را
بگردی، عرعر، عرعر، عرعر!

یکی یکی به همه گفتم
به همه و همه
به سوراخ پیر درخت و آبکند و
به درّه و به آسمان
به پاره ابر سترون و



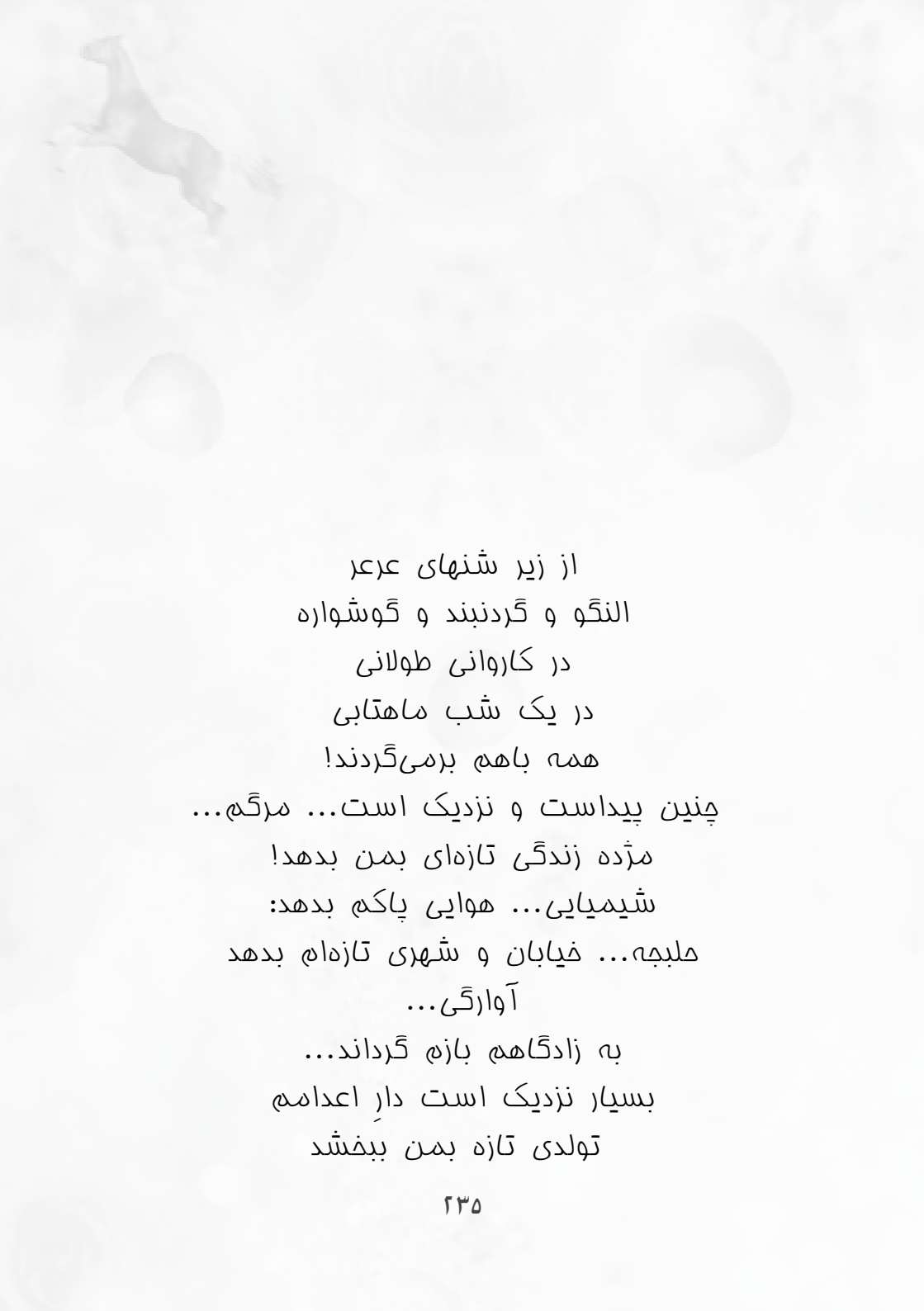


به دنیا گفتم: من همیشه می‌نویسم!
به دره گفتم: این درست که من اکنون قامتِ شعری ضعیفم،
اما هنوز که نمرده‌ام؟ نمی‌بینید برف هنوز زنده است و نهر زنده؟
هنوز قسمی بیشه و چند چشمه و خرابه‌های چند خانه روستاهای
تبعید شده هنوز باقی است؟ نمی‌بینید که شیبه «پیر مگرون»
گرچه ضعیف، به گوش این قلم می‌رسد و نمی‌بینید هنوز نغمه و
ترانه زنده است؟ فکر می‌کنم تا زمانی ترانه زنده است من هم
زنده‌ام!

سال آمد و شد
چند دنیا سرنگون شدند و
چند دنیای جدید
از نو سافته شدند

چند جغرافیا کشته شدند و
چند دگر زنده شدند.
چند جنگ همدیگر را خوردند
چند تاریخ هم بر سریر مرگ افتادند
و اکنون هم در این میان
نقشه‌ها در زیر بهمن گم می‌شوند
از زیر بهمن هم بار دیگر
کشورهای دیگر... می‌شکفند!
از جنگ... صلح طلوع می‌کند و
از خون هم... شقایق می‌روید.
اکنون از فلیج پایین
«شمشیر فرق گردن»
دارد ففه می‌شود و چنین پیداست





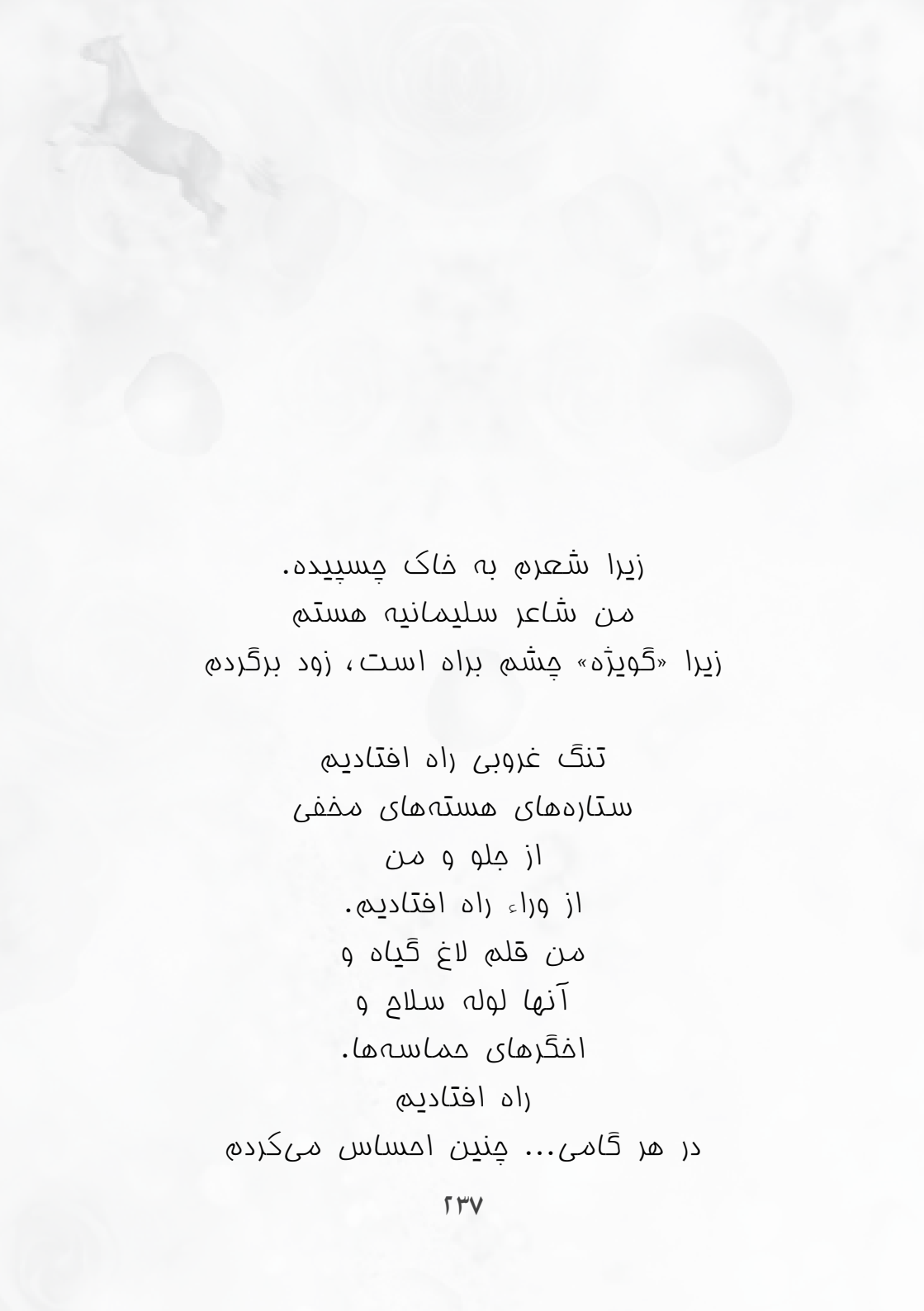
از زیر شنهای عرعر
النگو و گردنبند و گوشواره
در کاروانی طولانی
در یک شب ماهتابی
همه باهم برمی‌گردند!
چنین پیداست و نزدیک است... مرگم...
مژده زندگی تازه‌ای بمن بدهد!
شیمیایی... هوایی پاکم بدهد:
ملبجه... خیابان و شهری تازه‌ام بدهد
آوارگی...
به زادگاهم بازم گرداند...
بسیار نزدیک است دارِ اعدامم
تولدی تازه بمن ببفشد

تبعید دستجمعی.. به روستایم ببردم
رانده شدن... مرا به خانه بازم گرداند.
آهن... در امتضار است.
مرگ... در امتضار است.
دیروز... در امتضار است.
فردا... در راه است!

۲۳۶

شعر در خود غوطه فورده...
زیرا سرم کلمه و جمله از آن همی ریزد
شعر آینه گشته و
زیرا عشق و انتظارم
از دور برق میزند
من شاعر سنگ و دار و درختم





زیرا شعرم به فاک چسپیده.
من شاعر سلیمانیه هستم
زیرا «گویژه» چشمم براه است، زود برگردم

تنگ غروبی راه افتادیم
ستاره‌های هسته‌های مخفی
از جلو و من
از وراء راه افتادیم.
من قلم لاغ گیاه و
آنها لوله سلاح و
افگرهای حماسه‌ها.
راه افتادیم
در هر گامی... چنین احساس می‌کردم

زیر پایم... چشمه‌ای می‌جوشد و
چنین احساس می‌کردم
زمان رو بسوی من است، غربت
باید تمام شود، محنت باید پایان یابد.
ستاره‌های هسته‌های مخفی از جلو و
من از قفا، راه افتادیم. اکنون بر گردنه‌ای
ایستاده‌ایم، بر تبسم مادرم، بر امید می‌نگرد.
ما اکنون رو بیابین، سوی شهری
که هر روز یکبار
در دوزخ می‌اندازند و
در مردن می‌اندازند،
اما نمی‌میرد!



کلاه مضطرب در مخفیگاه زیرمینی چنین گفت: در شهر بطور مخفی ما را به خانه‌اش برد. خانه‌اش به ته چاهی عمیق شبیه بود. پله‌های پیچ در پیچ به پایین. نمناک و سایه‌سار و خورشید هرگز پایش به آنجا نمی‌رسید. دو-سه نفر ژولیده با موهای وز کرده و ریش نتراشیده، خود و میزی و سه صندلی و چند کاسه و بشقاب. خود و قلم و کاغذ و یک تایپ کهنه. زیرزمین مدام بوی سیب زمینی پخته و سلق سرخ شده و آش عدس می‌داد. بوی غمی بسیار تیز و بوی تنهایی می‌داد. هفته‌ای یکبار یکی از آنها برای مدت یک ساعت و شاید کمتر، بالامی‌رفت و به بیرون پا می‌گذاشت؛ برای اینکه از بازار خریدی کرده و به خانه بازگردد. این سه نفر، بعضی روزها، به اندازه سه جویبار زیر تابش صبحگاهان خوشحال بودند، میرقصیدند و سرداب را پر از آفتاب می‌کردند. گاه هم بحدی آزرده بودند، بحدی ساکت و اشک در چشم، چشمان ما را هم پر از گریه می‌کردند.

اکنون، بیشتر از دو هفته است در اینجا و در این سرداب عمیق. تا کنون فقط سه بار غروب، بعد از گرگ و میش، آنگاه که تاریک می‌شد، بیرون رفتیم. یکبار به خانه جانباخته‌ای، یک جوان بیست ساله، که یک ماه قبل در جنگ پاسگاه ورودی شهر کرکوک کشته شده بود. مادر و پدری سیاهپوش و اتاقی کوچک و غمبار. بار دوم به خانه شاعری رفتیم و شب آنجا ماندیم. آن شب تا بامداد برای هم شعر خواندند. بار سوم ما را به خانه‌ی در حاشیه شهر بردند. عربی آنجا بود از روشنفکران. از بغداد فرار کرده بود. آمده بود از اینجا به کوه برود، یا بهتر است بگوییم،

او را به کوه ببریم. آن شب تا دیر وقت نزد او ماندیم. صحبت از دیکتاتور و صحبت از بغداد بود. من پرسیدم: شب‌های لبِ دجله و ابونواس همچون گذشته است؟ او جواب داد: آن رؤیا بگذشت، که پیمانۀ از دست نواس افتاده و آن نواحی ویرانه است! پرسیدم: قهوه‌خانه پارلمان هنوز باز است؟ او گفت: سه سال است، تنها سه بار به پارلمان رفته‌ام. چه کسی آنجا می‌رود! شراره‌های شادی رخت بر بسته‌اند. آن سیمای بشاری که آنزمان در آنجا می‌دید، بدانصورت نمانده‌اند. پرسیدم: اخبار ادبا و نویسندگان؟ او گفت: تعداد کمی متعهد و... کمی هم گوشه‌گیر... وگرنه بیشترشان از شعر و قصه و نمایشنامه، در مقابل دیکتاتور به زانو درآمده‌اند.

اکنون بیشتر از دو هفته است اینجا، در این مکان سایه‌سار و عمیق هستیم. نمی‌دانیم سرنوشت ما را به کجا می‌برد. دو شب است زیرزمین پُر است از پچ و چهره‌های مضطرب. مثل اینست در انتظار وقوع حادثه‌ای باشند. می‌ترسیم «استاد» تنهایی برود و مارا با خود نبرد. شک کرده‌ایم و می‌ترسیم. وقتیکه تنها من و یک کت و شالگردن در این دخمه هولناک گیر بیافتیم، می‌ترسیم.

آن شب خواب به چشم هیچکدامان نیامد. نه من و نه کت و نه شالگردن. مثل این بود بر روی آتش باشیم؛ اگر برود و ما را با خود نبرد؟ پس ما در آنصورت چکار کنیم؟! چنین بنظر می‌رسد این مکان گورستانمان بشود و در همینجا هم بی یار و یاور بخاک سپرده شویم. ای خدای من چرا آنجا،



در دهنه آن درّه مارا نکشتی، چرا ای خدایا؟
سحرگاهان، صدای رگبار تفنگ و بی.کی.سی از آن بالا آمد و
بگوش ما هم رسید. سحرگاهان که بیدار شد و لباس پوشید، تپ
و تپ قلبمان می‌زد. امکان دارد دستش را دراز کند بطرف من
و کُت و شالگردن؟ از بخت بد ما هوا هم شده مثل تابستان. هوا
خیلی سرد نیست و دیشب، پنجره طبقه بالا هم بوسیله نسیمی
برایمان پیام فرستاد که هوا صاف است و بدون دغدغه بخوابید.
لباس پوشید. هر بار قبل از بیرون رفتن مرا بدست می‌گیرد و
بر سر می‌گذارد. لباس پوشید. کفش بپا کرد. نیمرخ به ما نگاه
کرد. انگار با ما خداحافظی بکند، ما را با خود نبرد. وقتیکه قدم
بر اولین پله نهاد، امیدمان قطع شده مطمئن شدیم که مارا با
خود نمی‌برد. پله دوم... پله سوم... ادامه داد و رفت. هر سه
بغضمان ترکید و شروع کردیم به گریه کردن.

در صفحات آینده اشاره سمبلیک به قیام مردم کردستان
و انهدام ماشین نظامی دیکتاتوری بعث فاشیست،
بوسیله نیروهای مردمی و پیشمرگان در روز ۷/۳/۱۹۹۱
را می‌خوانیم که شاعر این روز آزادی و جشن‌رهایی از
یوغ اشغالگران، خصوصا تسخیر مرکز شکنجه و شبکه
جاسوسی آنها به اسم "امن سرخ" یا "قلعه خونخوار" در
شهر سلیمانیه را به تصویر در می‌آورد. اما شاعر از این
امر مهم هم غافل نیست که دلشوره خود را در مورد آینده

مترجم

میهم کردستان بیان دارد.

۱۹۹۱/۳/۷

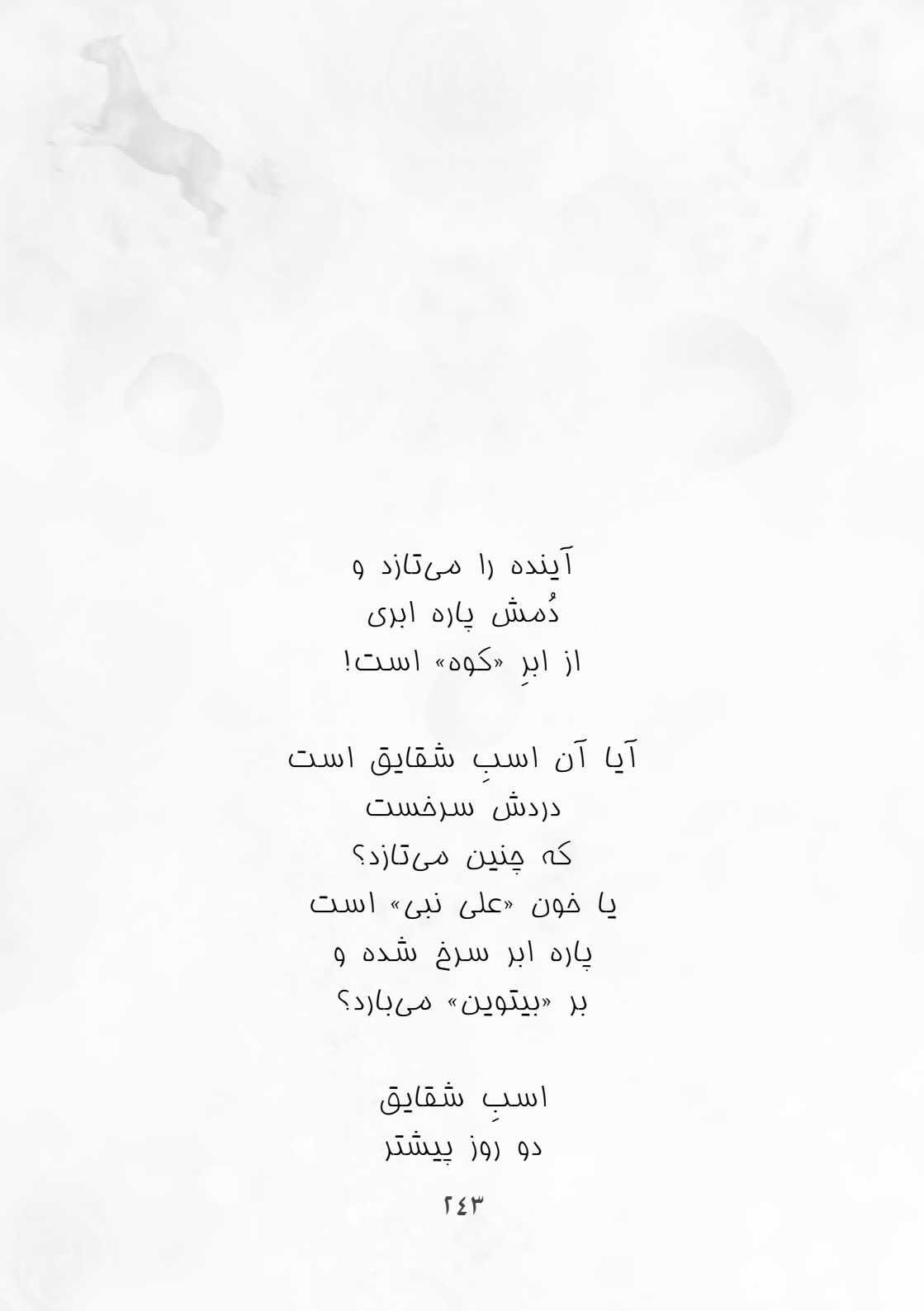
مرگ را گرفتند... مرگ را کشتند!

اینک آزادی اسبی است
از گُلبرگ شقایق و
رؤیا، سوارکار
هر دو باهم در شهر
به خیابان آمده‌اند

این اسب
آفتاب در پشمانش
طلوع می‌کند و

۲۴۲





آینده را می‌تازد و
دُمش پاره ابری
از ابرِ «کوه» است!

آیا آن اسبِ شقایق است
در دَشِ سرفست
که چنین می‌تازد؟
یا فون «علی نبی» است
پاره ابرِ سرفِ شده و
بر «بیتوین» می‌بارد؟

اسبِ شقایق
دو روز پیشتر


گهگاه با نرمی و هروله
گاه گاهی، چارنعل...
از قلب «رانیه» و از درّه عشق
آمده و امروز هم
به این شهر رسید.

اسب شقایق

اکنون

از عرق سپیده و شراره
مالامال است
رهرو بی توقفی است تا آزادی را
کوی به برزن، دشت به ماهور
با خود بگرداند و





باز نمی‌ماند تا این شیبهی
لهیب را
به خیابان و خانه‌های شهر نرساند.

اینک
اسبِ شقایق
درفشش زخم همه مملکت است و
در این نقشه قربانی و غم
به هر کجا پای بگذارد
اسبِ شقایق
سر خط... تاریخ تازه است و
سر خط... زخمهاست و
سر خط... اولین خبر است

آن اسبِ شقایق!
با توقیت
کوه گویره و گلِ زرد

با توقیت غمهای
کوه گویره و گلِ زرد
بامدادی، ساعت ده

سلیمانی
چون مرغابی
برق می‌زد کنجک‌ویش و از
افق پیرمگرون
سفید... سفید
رؤیای چون آرزو در پرواز و




به دوردست می‌نگریست!
به توقیت
مژده‌های کوه گویره و گل زرد
این بامداد... ساعت ده
در وسط شکنجه‌ی این شهر
در مرکز آزار و در وسط زخم
شهر منفجر شد و
غم منفجر شد و
«قلعه خون آشام» دیوی را گرفتند
با گله‌ی گرگ سیاهش
که از قله و از دیوارش
تا آن دم هم
خون می‌چکید

قلعه سرخ دیوی را گرفتند
امروز صبح ساعت ده
در یک اتاق داخل قلعه
مرگ را گرفتند
مرگ را کُشتند!

۲۴۸

اگر غم را حکایت کنیم و سیاهسال را بازگوییم و با سوختن سخن
گوییم، این دود پایان نمی‌رسد. اگر عمق زیر زمین
و یکی یکی لکه‌های خون و جیغهای دیوار و
فریادِ شلاق و تفوی تُف و فحشهای بی پایان
عربی را بشماریم و بازگوییم، باید از «اقیانوس
تا به خلیج» درختهای خرما را بشماریم؛ که شمردن





درخت تمام می‌شود، اما آن شمارش دیگر به پایان نمی‌رسد.
ما در اینجا اکنون چند تپه داریم
در تپه‌ای،
هزاران تبسم گذشته شده در آن «قلعه» را
دفن کرده‌ایم!


در تپه‌ای دیگر،
فصوصا که تپه زن است
ما فرمنها گیسوی ناکام و
ما خروارها پستان سوخته و
ملیونها ملیون مُهره و
هزاران هزار گردنبند و
النگو و انگشتر و

شانه‌ی سر و گوشواره گوش
دفن کرده‌ایم!
در میان آن مرغِ سرخ
در میان آن شبِ سرخ
جهنمی
برای باران و برای خانه‌ها و
برای این شهر تافته شده بود!

۲۵۰

منِ قلم، امروز صبح سمر
از خانه خارج شده
دلَم به اندازه دل «گویژه» شاد بود و
سرم به اندازه سر «ازمر»،
چون گلدانی خوشبو





بیرون رفته.

دنیای بیرون، در و دیوار و پنجره و
لبه‌ی باغ و هر چیز می‌فندیدند
نه تنها آنها، سطل زباله‌ی جلو خانه‌ها هم
می‌فندیدند.

من می‌دیدم از فرابه‌ی آنطرف
گره‌ای دمش را بر پشتش گذاشته و
رو به من می‌فندد

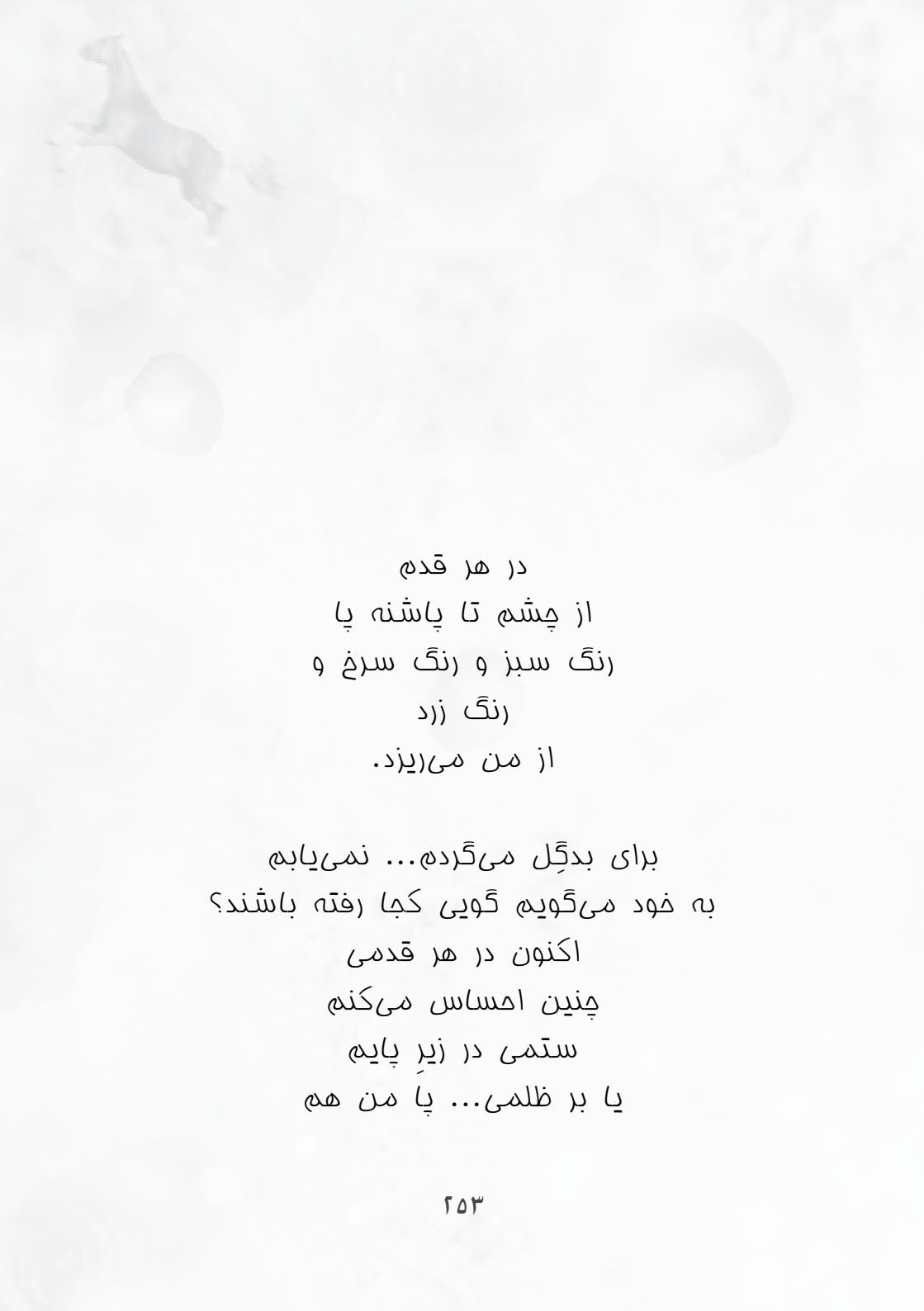
فاله «غنچه»
مادر یک قربانی دار اعداد
این برزن

وقتی از کنارم رد شد
دیدم... همچون نرگسِ بعد از باران
با طراوت و
از غنچه به
گُلِ باغ تبدیل شده!

دیدم، کلماتِ روحِ تاریکِ دیروزم
روشن شده و مهتاب
از آنها می‌جوشد
که عینکم را درآوردم و نگاه کردم
دیدم او هم بافود می‌فندد.

اکنون وقتی راه می‌روم





در هر قدم
از چشم تا پاشنه پا
رنگ سبز و رنگ سرخ و
رنگ زرد
از من می‌ریزد.

برای بدگل می‌گردم... نمی‌یابم
به خود می‌گویم گویی کجا رفته باشند؟
اکنون در هر قدمی
چنین احساس می‌کنم
ستمی در زیر پایه
یا بر ظلمی... یا من هم

به تنها کلیسای شهرم می‌رسم
بی‌الا نگاه می‌کنم...
مسیح
از صلیبش پایین آمده و
از فوشمالی
ناقوس را می‌نوازد
می‌ایستم و من هم نشانه
یک صلیب بر سینه‌ام نقش می‌کنم
او هم دورادور یک بوسه محبت
بر کف دستش نهاده و
به آن فوت می‌کند و
برایم می‌فرستد.



در فیابان «صابونکران»
مقابل مغازه
«سمه بلبل» می‌رسم
فداوندا، چه می‌بینم:
هرچه بلبل گل و کیوتر گل و
کبک گل و هدهد گل و
قمری گل است
همه به فیابان آمده
روح تازه به کالبدشان دمیده شده و
جیک جیک و جیغ و داد است و
قصد دارند
در چندین صف رنگارنگ
همه بسوی

قلعه خونفوار پرواز کنند!

پایینتر

وقتی به مقابل «کشتی نوح» می‌رسم

می‌بینم «ملا نجم‌الدین» برگشته است

یک لباس کُردی تازه بتن دارد

دستاری ابریشمی بر سر بسته

تصویر سیاه و سفید

یک جنگاور کوه را

به دیوار تکیه داده

در مقابلش ایستاده و

با صدای بلند بَمَش

برایش شعر می‌خواند!



پایینتر
نزد «فالد زامدار» می‌رسم
دکانش را بسته است و
با خود می‌گویم به احتمال قریب به یقین
اکنون بر بالای دیوار
قلعه
با «فطاطی»
شعری از «قانع» می‌نویسد!


آنسوی خیابان رفته و کمی پایینتر
دو پلکان و دکان «قادر آغای عطار»
داخل می‌شوم
چند افندی بسیار قدیم و

گردن باریکِ دوره مکم عثمانی
بر دو سه صندلی و
نیمکتی نشسته‌اند
«غزته» چند ماه پیش را می‌خوانند و
گاه‌گاهی هم با صدای بلند
می‌گویند این آشوب امروز هم
دسیسه انگلیس پیر است!

۲۵۸

پایینتر...
«جرجیس افندی» را می‌بینم
در مقابل دکانش
بر روی یک میز کوچک
چند شیشه عرق






«ابو کلبچه» گذاشته و
می‌خوارانِ نازنینِ روحِ شهره
بدور او ملقه زده و
بمناسبت این روز
مجانا... ساغر ساغر
از باده بهشتِ خدا
بدستشان می‌رساند!

به «دَرْکِ سرا» می‌رسم
انگار روز قیامت و ازدحامی است
نه سر آن پیداست و نه پایانش.
می‌گویند اینها همه
قربانی و از آن تپه‌های

شرقی شهر
برگشته‌اند!
از دامی، جنگلی
همه با لباس سرف
ایستاده و هم باهم
سر به بالا، به آسمان می‌گردانند
که «چهل کودک» شهر را
بر یاره ابری سفید
سوار کرده و... ابر
همچو بالونی بزرگ،
آرام آرام می‌رود و
کودکان هم همچون مژده
ستاره کوچک و نقل و بوسه و






سرود بر آنها می‌افشانند
بر بالای بالون هم
در افقی صورتی
بسیار واضح
پیشم «عمو عینک» پیدا است!
کمی بالاتر «پیر مرد»
درست مقابل مغازه
«محمود افندی» نقاش
بر دیواری سفید
شعر تازه می‌نویسد
کلاهش به اندازه خود او شادمان است و
می‌خندد و
«محمود افندی» هم

سرش در کیسه سیاه
عکس می‌گیرد و
در این هنگام من شنیدم
سرو بلند بالای
میاط «سرا» می‌گفت:
در طول میاتم
از این مژده شیرینتر نشنیده‌ام و
از امروز هم بزرگتر
هرگز ندیده‌ام!!

۲۶۲

به فیابان مولوی می‌رسد
در مقابل کتابخانه «گلاویژ»
«امین زکی بیگ» را می‌بینم





در حلقه گروهی دانشجوی
دانشکده تاریخ ایستاده و
به آنها می‌گوید:
از امروز تاریخی تازه‌تر از تاریخ
«کرد و کردستان» نوشته می‌شود!


به آنطرف خیابان می‌روم، در زاویه
مقابل مغازه پدرش
«روناک زُهدی» را می‌بینم
زیبا همچون زیبایی بیشتر خود
زیبا همچون گل فتمی،
شاداب و سفید، دقیقه‌ای باهم و
او می‌گوید:

متشکرم از مرثیه
بعد از مرگم
نیم سده پیش برایم سروده بودی!
همچنانکه می‌بینی من هم
با این روز برگشته و
امساس می‌کنم
دوباره متولد شده‌ام

۲۶۴

در قهوه‌خانه کوچک «عمو صالح» هم
جنب «مسه رش» فیاط
«عبدالله جوهر» را می‌بینم
داخل شده و
در کنارش می‌نشینم





«عمو صالح» سیما صورتی
مویزگهای ریز در بینی
خود عصبی
چای غلیظش را بر روی میز می‌گذارد!
آنکه از جوهر می‌پرسد:
استاد شما در مورد امروز چه می‌گویید؟
فیلی یواش که تنها من بشنوم:
من هم بسیار خوشحال هستم
اما نباید عجله کرد
هنوز زود است، باید دید
فردا چه می‌گوید!
به آنطرف می‌روم. مقابل «باتا»

«صالح جمیل» را می‌بینم
شیک شیک و برازنده
چون گذشته
می‌فندد و می‌گوید: برگشته و
بازهم به صحنه می‌روم
اگر اینبار در نقش زن بازی کردم
رول «لیلا قاسم» را بازی می‌کنم!

۲۶۶

بار دیگر به آنطرف... درست
مقابل شهرداری قدیم
«محمد صالح هیتلر»
دوست بسیار قدیمی‌ام را می‌بینم
در مغازه پدرش نشسته و




«عزت گرد» معلم هم
در کنارش ایستاده است.
«محمد صالح» مثل قدیم
هر دو چشمش سبزفام و
موی کم پشت و زبانش کمی الکن
کتابی هم در جلوش
کتاب را برداشتم و
تیترا درشت نوشته بود
«شوینهاور»
عزت هم مثل گذشته
فنده بر لب... موی زردفام
پوست سفید، با شکم برآمده
محمد صالح رو به من گفت

می‌دانی ما چگونه و برای چه اعداد شدیم؟
فبرپینه‌های
«جبهه تقدمی»
برای گرگ‌های بعضی نوشته بودند
من و عزت
«تجزیه طلبیم!»

۲۶۸

از میان بازار می‌گذرم
بازار خلوت و کمترین صدا نمی‌آید
موض خشک را می‌بینم
تر شده و پر از آب
موض پیشم آبی قبلی شده
فواره‌اش هم از فوشمالی





بلند بلند در پرش و
فنده بر لب قطره افشانی می‌کند!

در «سَرُ شَقَام» در کنار خیابانی
«رفیق چالاک» را می‌بینم همچون
خودش


همان درفشش پشمان سبز
همان لب و زبان گویا
همان سیگار بر گوشه لب
موی به عقب شانه شده
می‌بینمش برای چند جوان حرف می‌زند
هر دو دست را تکان داده و
می‌گوید:

این گردونه تاریخ است و
به عقب باز نمی‌گردد!
این درامای زندگی است و
منتظر باشید، رفیقان
قبل از اینکه متی دو ماه بگذرد
به اسم «قلعه خون آشام»
نمایشنامه‌ای بر روی صحنه می‌برد
که در تمام جهان انعکاس پیدا کند!

۲۷۰

رو بیلا
بطرف «فانقاه» و
خیابان کاوه
«نوری احمد طه» را می‌بینم





دستی به کمر و
چون گذشته سریع و آشفته است
که مرا می‌بیند می‌ایستد و می‌گوید
خودت می‌دانی خیابان کاوه را
من اسمگذاری کردم و
بذر این قیام را هم ما کاشتیم!
امروز بسیار فوشمال هستم
انگار بال از من می‌روید
اما از همه مهمتر:
فوشبختانه رنجمان هدر نرفت و
شهر هم این روز پیروزی را دید!


بالا می‌روم

جلو «اصحاب سفید»
«گوران» و «بیکس» و «قانع» را هر سه با هم
می‌بینم و از مقابلشان رد می‌شوم
در آن مین صدای
بیکس بگوشم می‌رسد
به آنها می‌گوید:
فجالت دارد اگر مالا، همین مالا
داخل آن همه مردم نشویم و
گفتار و شعر خود را تقدیم نکنیم!

۲۷۲

بالا تر می‌روم
در دالان قهوه‌خانه
استاد «شریف اورامی»





دورادور «لمی» را می‌بینم
با یکی دیگر ایستاده است
اما در حال قهقهه زدن است!

به آنطرف و به کتابفروشی «پیرمرد»
سری به «کاکه فلاح» می‌زنم و
می‌بینمشان
همچون گذشته
دوتایی بهمراه «شیخ محمد مموی»
سر بهم گذاشته و
شعر «مموی» را می‌خوانند و
کلمه کلمه آنرا تفسیر می‌کنند و
استاد، تو در مورد این روز

چه نظری داری؟
تبسمی بر لبانش می‌نشیند و
عینکش را بدست گرفته با
کلینکسی آنرا پاک می‌کند و
به صدای رسا می‌گوید:
ما مرده بودیم
ولی امروز از نو زنده شده‌ایم!

۲۷۴

از آنجا رفتم... از عرض خیابان گذشتم. به کتابفروشی
سلیمانی. کتابفروشی از ویترن تا به داخل
از نرگس پوشیده شده بود. نرگس. نرگس.
بر روی رف، بر روی کتاب. همه جا نرگس.
تعدادی پروانه سفید هم، با لطافت از میان گیسو و از



میان کتاب و روزنامه و از ستیغ کلمات مدام در آمد و شد بودند. پایی بدرون گذاشتم. بهت زده شدم و دو سه بار هم پشت سر هم چشمانم را مالیدم: «این حقیقت است یا من خوبیده‌ام و خواب می‌بینم؟» کاک عُمَر هم در آن میان، در جای خود نشسته و حرف می‌زند، زیباترین لطیفه‌های شهر را برایشان نقل می‌کند. تعجب کردم که، که و که را باهم می‌بینم؟ اینها چگونه اینچنین باهم جمع شده‌اند. «در این هنگام پروانه‌ای بر بوته موهایم نشست.» هی می‌گفتم باز می‌گفتم. رو به آنها ابراز داشتم: آخر چه چیزی شما را باهم جمع کرده است؟ از ماوراء راست تا مادون چپ؛ از غیر ملی تا ملی؛ تا میانه‌رو و مستقل؛ تا قلم دانش و لوژیک عقلی؛ تا آخر چه محوری شما را باهم جمع کرده؟

اول: نریمان فؤاد مستی، دیدم گل بابونه از گردش می‌روید.

دوم: شاسوار شیخ جلال (آرام)، نگاه کردم بر شانه‌هایش
سنبل همیشه بهار و آلاله می‌روید.

سوم: احمد حلاق. نگاه کردم، کُل قامتش گلستانی قرمز
شده، برق می‌زند.

چهارم: شیخ علی برزنجی، دیدم، از زخمهای تنش بنفشه
است و می‌شکفد.

پنجم: عُمر توفیق، نگاه کردم بر پیشانی اش لامپی روشن
شده.

ششم: صنوبر قلعه‌دزه، دقت کردم، گیسوانش دو آبشار
کوچک شده و بداخل کتاب و روزنامه‌ها می‌ریزد.
بازهم به آنها گفتم:

آخر چه چیزی شما را بدور هم گرد آورده است؟!
«آرام» که در سقف کتابخانه بر روی دسته‌ی کتاب نشسته
بود، بعد از اینکه عینکش را جابجا کرد، بهمراه تبسمی شاداب
که فاصله میان هر دو دندان پیشینش را نمایان کرد، به سخن
آمده و گفت:

— دوست شاعر! متعجبم تو این سؤال را پرسی؟! تسخیر

۲۷۶

آن «قلعه» همه ما را بدور هم جمع نمود. مگر همه
ما قربانی دست آن قلعه نیستیم؟ چگونه در چنین
روزی بدور هم جمع نمی‌شویم؟ گفتم:

— حق با شماست، ببخشید و روز خوبی را

برایتان آرزو می‌کنم. این بگفتم و بیرون رفتم.

اما در دل هنوز هم متردد بودم که این حقیقت است



یا رؤیا؟

مقابل «سرا»

از میان ازدحام سرفرد می‌شوم

به خیابان «بیکس» می‌روم

درست جنب «سینما رشید»

به مغازه «سید هادی تمبر فروش»

داخل می‌شوم

می‌بینمش همچون خودش

هنوز آن پالتو سربازی را به تن دارد

وقتی مرا می‌بیند بسیار شادمان می‌شود

بر روی تنها صندلی

مغازه‌اش هم در بالا

«جمشید فؤاد افندی» نشسته است.

سرخ و سفید، با یک تلنگر
فون از آن فواره می‌زند.
بوی سیگار «گرفن» می‌دهد
با من دست می‌دهد و می‌گوید:
-گله‌مندی، با آن مشقت مُردم ولی
متی یک سطر شعر

برایم ننوشتی؟

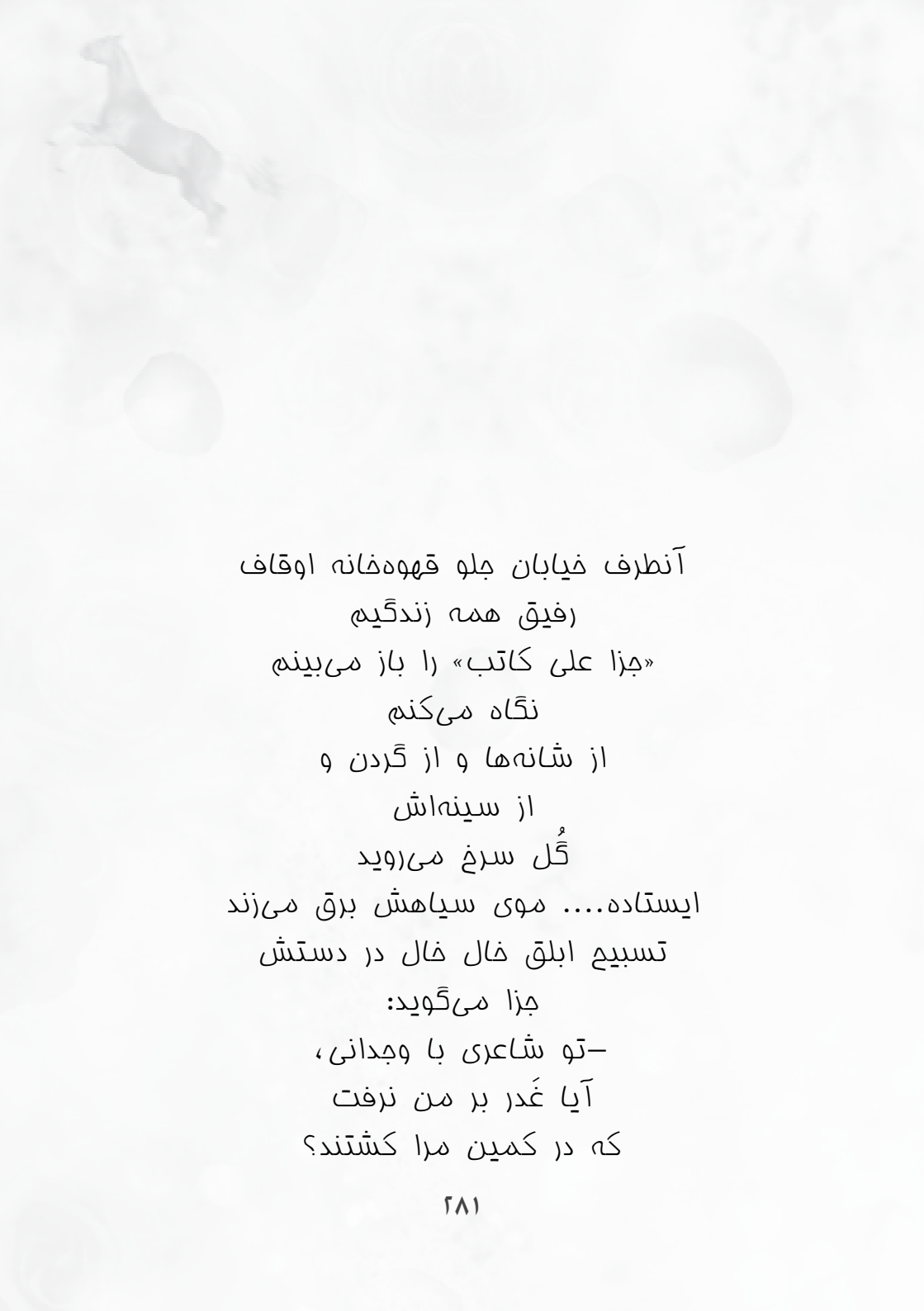
-اما اکنون که برگشته‌ای
اینبار روی قلبم برایت می‌نویسم.
در آخر هم چون گذشته
دو دیناری از سید هادی
قرض می‌کنم و او هم
در دفتر فاکستری



می‌نویسد و من می‌روم.
در همانجا
چلو در دکان
«لطیف علی» دوست بسیار قدیمی و
نزدیکم را می‌بینم.
چون گذشته، دستِ پیش
از انگشتانش بی‌الا
قرمز است و وره کرده،
هنوز شفا نیافته است
از این دیدار شاد می‌شوم
بگرمی در آغوشش می‌گیرم و
می‌گویم:
-از مونیخ به اینجا،

چه وقت برگشتی؟!
-صبح امروز رسیدم
با این روز تازه و
برگشتن شهیدان من هم آمده
راستی بسیار فوشمال شده
قبل از چهل سال بعد از مُردنم
آن شعر دور و دراز
در دیوان «کجاوه گریه» را
برایم نوشتی
متشکرم...
بوسه‌ای دیگر بر آن دست
زدم و... راه افتادم





آنطرف خیابان جلو قهوه‌خانه اوقاف
رفیق همه زندگی‌م
«جزا علی کاتب» را باز می‌بینم
نگاه می‌کنم
از شانه‌ها و از گردن و
از سینه‌اش
گل سرخ می‌روید
ایستاده... موی سیاهش برق می‌زند
تسبیح ابلق فال فال در دستش
جزا می‌گوید:
— تو شاعری با وجدانی،
آیا غدر بر من نرفت
که در کمین مرا کشتند؟

غدر... غدر... غدر...
دستی به شانهاش می‌زنم و
می‌گویم
-آه، که غدري بزرگ بود!
به وسعت «شارباژر» بزرگ بود و
آه که زخم عمیقی بود
همچون جنگ دافلی عمیق!
گلی از سینه می‌چیند و
بدستم داده می‌گوید
-هر چیزی گر پنهان شود
زخمها را
نمی‌توان پنهان نمود
غدر بعد صد سال هم



برگشته و یقمان را فواهد گرفت!
«در این هنگام پسری به اندازه خود جزا خوش تیپ می آید
و در کنارمان می ایستد. وقتی بر او دقیق می شوم، او هم بر سینه
و پهنای شانهِ هایش گل سرخ برمیآورد»
جزا می گوید؛
— مگر شما این جوان را نمی شناسی؟
— متأسفانه نه. شاید این اولین بار است که او را
می بینم...
— این «شیرکو شیخ علی» است

او را می بوسم و
می گویم ببخشید
شعرم بدهکار فون شما هم هست.

من شاعر همه این خون‌های جوانم
که از قامت تاریخ و
کوه‌هایمان... بریخت و
خود ریختیم و
بسیار ابلهانه ریختیم!

روز بعد، به محله همان «قلعه خونخوار» رفتم. اما نه برای
اینکه به جلو قلعه بروم یا به آن داخل شوم. چون در
حقیقت روز قبل بحدی مناظر ترسناک و ناگوار
کشته‌های رژییم را دیدم که مردم داغدیده
چه بر سر آنها آورده بودند و چقدر بیرحمانه
سرهایشان را پهن کرده و لاشه‌ها را رویهم
انداخته بودند؛ پیش خودم تصمیم گرفته بودم بار



دیگر به چنین مناظری نگاه نکنم. در راه بودم و دو کوچه آنطرفتر پشت قلعه بود که «دلشاد مریوانی» را دیدم... با خنده و قهقهه، همدیگر را در آغوش کشیدیم و من تشنه‌تر، ده‌ها بوسه بر جبین و صورتش زدم. وقتی به او نگاه کرده و در وجناتش دقیق شدم، بر بازو و گردن و شانه‌هایش نگاه کردم... همچون گذشته سینه و بازو پُر مو و... آنچه اکنون فرق کرده بود، که آن موها چمن شده بودند و گیاه و... در اطراف هم شب بو و نسترن رویده بود. گفتم:

— خوب دوست من، تو چه وقت برگشتی؟

— از دره رانیه... سوار بر اسب شقایق برگشتم...

— می‌دانی چقدر مشتاق دیدارت بودم؟

— خوب معلوم است... شعر چطور شعر را یاد نمی‌کند!

— خوب، حالا کجا می‌روی؟

— به قهوه‌خانه شعب! خودت می‌دانی اکنون آنجا صدها شعر

منتظرم هستند!

— نوشته جدید چی؟

— شعری است ترجمه، قصیده‌ای تازه از «مظفر نواب».

— یعنی زیباتر از «برائت» (البراءة)؟

— باور کن بسیار زیباتر و... طولانیتر، خودت می‌بینی و

می‌گویی چنین است.

از سینه‌اش گل نسترنی چید و خود هم به سینه‌ام زد و سپس رفت. او رفت و در پیچ کوچه... ناگه با استاد «شاکر فتاح» مواجه شدم. همچو گذشته گل میخکی به یقه‌کُت تازه‌اش زده بود. ولی که خوب نگاه کردم... از گردنش تا به پایین، در میان پنجه‌هایش

و مچش سنبل می‌روید. دست دادیم. دستم بوی سنبل گرفت.
گفتم: استاد چشم‌هایم روشن شد تو را دیدم. راستش مثل
گذشته و هیچ تغییر نکرده‌ای...

گفت: ممنون، چشمانت زیباست.

گفتم: اما کجا... در این موقعیت خطر؟

گفت: چنین نگو. امروز زیباترین روز ماست... پُر از بشارت

است... نمی‌بینی که من برگشته‌ام و رؤیا هم پیش رویمان؟

گفتم: بسیار خوش آمدی! اما از کجا و به کجا می‌روی؟

گفت: از آن قلعه، که آنجا بودم، به خانه می‌روم. از اینجا

نزدیک است.

گفتم: مگر یادت نیستی که به خانه‌تان آمده‌ام، یادت نیست

در کانون نویسندگان هم باهم بودیم؟

گفت: به خوبی همه را بیاد دارم. بگو ببینم «هردی» و

«محرم» حالشان چطور است؟

گفتم: خوبند. هردی یک «ست فاطمه» دیگر سروده و محرم

هم یک مجموعه داستان کوتاه تازه.

گفت: هنوز هم شعر می‌نویسی؟ ۲۸۶

گفتم: استاد، آنرا سرنوشت رقم زده!

گفت: من هم قصد دارم کتابهای داخل سلسله

«پروژه خواندن» را از سر بازنویسم.

گفتم: آیا اینبار درباره چه کسی است؟

گفت: گاندی... گاندی!

در این وقت دست برد و آلاله‌ای از آستینش چید...



به من داد و رفت و... گذشت...

هلال و اندیشه

نمایشنامه

نوشته: جواهر
سلیمانی ۱۹۹۱



مدتی از قیام سال ۱۹۹۱ گذشته است. وقت: بعد از نصف شب است. دنیا خاموش و ساکت است. محل: قلعه خونخوار. مجموعه‌ای درخت صنوبر در حیات سر به آسمان نهاده‌اند. ماه در حالت هلال برآمده. چند پنجره قلعه در پرتو مهتاب برق می‌زنند. چند پاره ابر نازل در آمد و شد هستند.

(هلال به قلعه نزدیکتر می‌شود. هلال با خود زمزمه می‌کند)

هلال: امشب ماهتابم بسیار زیبا و دلنشین است. چون غم این قلعه و غم آنهمه عذاب از چشم و دلم رخت بر بسته‌اند. **درخت صنوبری:** شب بخیر... ای هلال نازنین! حقیقتا مشتاق دیدار بودیم. مدت زیادی است نیستی... معلوم است سفر به دوردست برده بود. اما خوب شد برگشتی! خوش آمدی...

هلال: تشکر... تو خودت این را خوب می‌دانی که ماه خانه بدوش است، ولی من در هر سفری یا زخمی را نوازش می‌کنم، یا خود درونی را روشن می‌کنم. گاهی بسیار دور می‌روم، تنها بخاطر اینکه عاشقی را ببینم یا شعری برای دریاچه‌ای بخوانم. اما تو بگو حالا چطور هستید؟

صنوبر: بر وفق مراد پرتو توایم! اما هلال نازنین، چیزی نمانده بود عذاب خشکمان گرداند... یک قطره آب در تنمان نگذارد و خودت می‌دانی که زندگیمان خون آلود بود... بسیار خون آلود بود!

هلال: گرچه اینجا هم نبودم، اما اطلاع داشتم. یادم هست آخرین بار که شما را دیدم زرد زرد شده بودید. پنجره‌ها هم تاریک تاریک. یادتان است کمی هم برایتان گریستم، بعد ناپدید شدم؟ **صنوبر:** چگونه فراموش می‌کنیم؟ هم ما و هم پنجره‌ها همیشه دستان بر روی قلبمان بود که شما به سلامتی بروی و برگردی و در مسیر آن سفرهای دور و دراز «دستگیر» نشوی.

پنجره‌ای: هلال عزیز! مهم نیست. تو دنیا بسیار بسیار بیشتر از ما دیده‌ای. جنگ و دعوا و حوادث و خون و غدر و غربت و ظلم و

هر نوع بلایی را بیشتر از ما دیده‌ای. اما شادی هم دیده‌ای. عروسی و کارناوال و رقص و شب‌های «سرخ» را هم دیده‌ای! آنگونه که فریاد و جیغ به گوشت رسیده، هلهله و قهقهه هم شنیده‌ای. اما هلال عزیز! فرق ما اینست از روزی که ما بوجود آمده‌ایم، از اولین سنگ بنا تا این چند روز واپسین، ما برای یک ثانیه هم شادی را ندیده‌ایم. اما بگذار از این بگذریم... سوآلی داشتیم... اگر سوآلی ابلهانه نباشد! در این اواخر چهل کودک در داخل اندرون سیاه ما بودند. عینک شاعری هم همراهشان بود. چنگک‌های اینجا با بیرحمی در قلبهای کوچک آنها فرو رفتند!... آنگونه که می‌گویند، گویا به آسمان رفته‌اند... ترا به خدا شما آنها را ندیده‌ای؟

صنوبر: آن سوآل در دل ما هم بود.

هلال: چطور آنها را ندیده‌ام؟! روحی هست به این آسمان برسد و من نبینم؟ چطور ندیده‌ام؟ برای اینکه از صحت گفته‌هایم مطمئن شوید. بعد از کمی پیدایشان می‌شود. نگاه کنید و ببینید چگونه برگردن و شانیه‌هایم آویخته‌اند! هر چهل نفرشان و عمو عینک هم.

پنجره: چه شب زیبایی خواهد بود وقتی به دیدار آن عزیزان نائل شویم.

صنوبر: هلال عزیز! شما با این مژده دل ما را شاد نمودی، راستی را که امشب بهترین شب خواهد بود!

پنجره: هلال محبوب! شما از آنطرف دیوارها همه چیز را می‌بینی... اما متأسفانه شما اینطرف دیوارها را نمی‌بینی... شما داخل سلولها و سردابها را نمی‌بینی!...

صنوبر: درختها هم همچینین... مگر اینکه دزدکی و گاهگاهی... وقتیکه پرده‌ها کنار زده می‌شود.



گوشه‌ای یا شکافی از سلولها را ببینند ولی بهیچگونه نمی‌توانند سرداب و زیرزمینها را ببینند. اما ما داخل حیات و راههای بیرون و همه عابرین را می‌دیدیم... ماشینها را می‌دیدیم... مسلحین را می‌دیدیم... دستگیر شدگان را و... گاهی صدای گفتگو یا فریاد و ناله‌هایشان را میشنیدیم.

هلال: این درست است... هر کس، جانبی از قضایا را می‌بیند... اما شما فعلا اینجا باشید... تا با چشم خود همه چهل تن و عمو عینک را هم ببینید... موافق هستی پنجره؟ شما اکنون بجز من چه کسی را می‌بینی؟ و تو ای صنوبر آیا بجز صدات مهتاب صدای دیگری می‌شنوی؟

پنجره: اکنون چند شبی است همه اتاقیهایم خالی است... اگر قبلا این سؤال را می‌کردی جواب می‌دادم که: من آکنده بودم از فریاد و پریش، از زخم و جیغ... آنچه که ما دیده‌ایم نمی‌توان بازگفت... زبان شاعر و نویسنده از بیان آنهمه شکنجه و خون و مناظر وحشتناک قاصر است. باور کن در میان منی دو به سه یک و جب هم جای خالی باقی نبود!

صنوبر: چنانکه گفتم... من داخل را نمی‌دیدم... اما فریاد زخمها... از سرداب به گوش می‌رسید!

پنجره: حالا ما مطمئن باشیم که آنها را می‌بینیم؟ بار دیگر به دیدار زیبایشان شاد می‌شویم... نمی‌دانم چرا مردد هستیم؟! **هلال:** مردد مباش! نه تنها چهل کودک و عمو عینک، تعدادی قربانی دیگر را هم زنده می‌بینید... اما فعلا اسمهایشان را برملا نمی‌کنم!

صنوبر: امشب، شب باز بهم رسیدن عاشقان و شب دیدار چشمهای ما و کودکان است!

(بعد از چند دقیقه‌ای... همه چهل کودک از این سر تا به آن سر در

کنار ماه سیمین... چون یک ردیف چراغ نمایان می‌شوند. در وراء آنها هم
عمو عینک، خنده بر لب ظاهر می‌شود، که ایستاده و منتظر است.)

پنجره: آه خدایا، چقدر زیبا هستند!

صنوبر: اما هنوز از ما دورند... (با صدایی بلندتر) بسیار خوب
هلال عزیز! عصبانی نمی‌شوی اگر درخوست کنم که یکی از آنها
را به‌مراه عمو عینک به نزد ما، پایین بفرستی؟ آن یکی که پدر و
پدر بزرگش هم شاعر بودند و تو را بسیار دوست داشتند و زیباترین
شعرها را برایت سرودند... می‌توانی اینکار را بکنی هلال عزیز؟

هلال: میدانم چه کسی را می‌گویید، «ژیلوان»^(۱) گل لبلاب!

پنجره: خوب حدس زدی.

صنوبر: خود اوست... اما نگفتی می‌توانی!؟

هلال: چرا نمی‌توانم!... منتظر باشید... همین حالا یکی از آن

ابرها را به کجاوه‌ای روباز تبدیل کرده و در آن، ژیلوان و عمو عینک
را پایین می‌فرستم... اما به شرطی که کسی آنها را نبیند و به
اینطرف و آنطرف هم نروند و از شما دور نشوند. همچنین کمی
صبر داشته باشید تا لباسهای ژیلوان را عوض کنم و لباس مهتاب
بر او بپوشم. یادم رفت پرسیم... آیا شما غیر کودکان، آن سه نفر
دیگر را در درون من دیدید؟

پنجره: مثلاً چه کسی را؟

صنوبر: اسمشان را بگو.

هلال: مثلاً... یکی از آنها... که لاغر است با موهای نرم و کُت

و شلوار زیتونی بتن دارد و نرگسی به یقه زده است و

۱- «ژیلوان» پسر «اژی گوران» شاعر و نوه «عبدالله گوران»
شاعر بزرگ کرد است. ژیلوان یکی از آن چهل نوجوانی بود که
رژیم دیکتاتور عراق در نهایت دهه هشتاد سده قبل آنها را ربود
و سربه‌نیست کرد. «اژی گوران» پدر ژیلوان بعدها شعر زیبایی
به اسم «رقص پیچک» برایش سرود که من هم در جای خود چند
پاره‌ای از آنرا ذکر می‌کنم.



می‌خندد... او را دیدید؟ آنکس «جبار حاج رشید» است. آن دیگری که در کنار ایستاده و لباس کُردی پشمین بتن دارد و برای نوجوانان ترانه می‌خواند «قادر کابان است»، او را هم دیدید؟ آن بلند قامت با چشم‌های سبزفام تنومند که با سیما و رنگ و بویش همچون «قلعه اربیل» است، «عبدالخالق معروف» است... او را دیدید؟ آن مرد خوش تیپ دست چپ هم که مشغول خواندن روزنامه «ماه» است، او هم پلنگ «کویسنجاق» استاد جعفر... است. ولی خوب چه کسی که آنجا نیست؟!

پنجره: امشب، شب شکفتن رؤیاهاست... شب بازگشت همه چشمه‌ها... عجیب است... جنگ گردباد و لاغ گیاه بود... در حالیکه لاغ گیاه پیروز شده و پرتوها برنده گردیدند.

صنوبر: دقیقاً به این صورت بود. بعد از امشب اگر هم بمیریم، هنوز ضرر نکرده‌ایم، صحیح است؟

(سکوت)

پنجره: چی شد «ژیلوان» نرسید و از عمو عینک هم خبری نیست...

هلال: عجله نکنید... بزودی می‌رسند و آنها را در آغوش خواهید گرفت و بوسه باران خواهید کرد... عجله نکنید... من هنوز چند ساعتی قبل از سفر، وقت دارم و همین حالا با عینک عزیز پایین می‌آیند.

(سوار بر پاره ابری که بشکل کجاوه روباز است، پایین می‌آیند و در حیاط قلعه خونخوار پیاده می‌شوند.)

ژیلوان: سفر بهمراه پرتو ماهتاب زیباست... احساس خستگی نمی‌کنی... وقت هم مانند اینست آب بشود!

عینک: ولی نه برای ما که کمی پا به‌سن گذاشته‌ایم... بلکه برای تو ای نونهای.

ژیلوان: می‌گویند، بعد کوچ سرخم در اینجا، پدرم شعر بسیار زیبایی برایم سروده است. تو شنیده‌ای؟ چگونه است؟
عینک: راستش آن وقتها من همه‌اش را از بر بودم... اما، اما قلعه‌ی شکنجه بسیاری از آنرا از یادم برده... ولی هوز هم چند قطعه‌ای از آنرا بیاد دارم... شعر بلندی است...

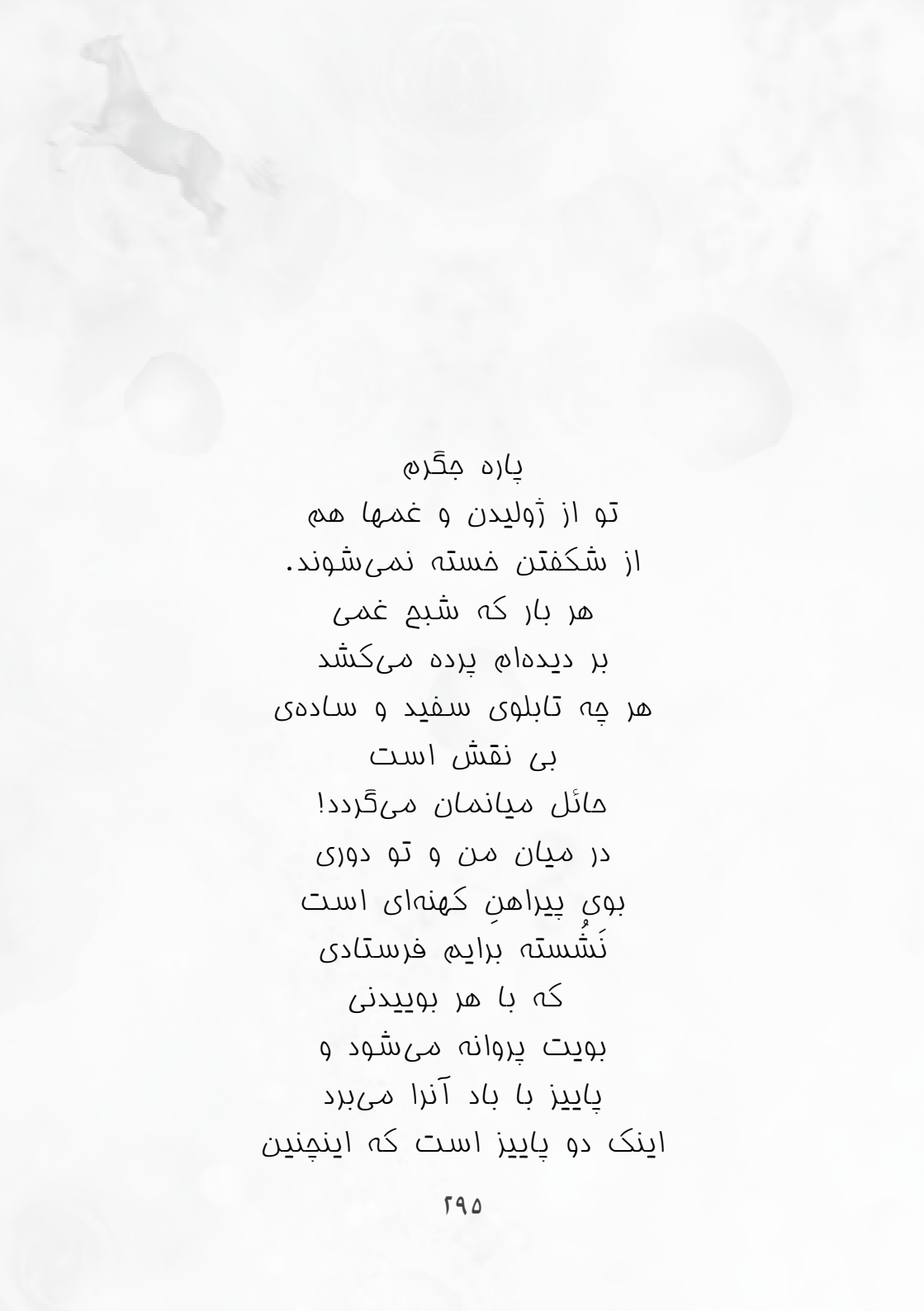
ژیلوان: خوشحالم که یادت مانده... می‌گویند مادرم هم همه را حفظ کرده. یکی از رفیقانم که بعد از من دستگیر شده بود... می‌گفت خیابانها هم آنرا حفظ کرده‌اند... «رقص پیچک». راستی من پیچکم؟

عینک: تنها پیچک؟ تنها لبلاب؟ شما تمامی گل‌های زیبایی. گل سرخی، گل لیمو، گل بادام، گل انار... نه تنها پیچک... تو خود باغچه و خود سستیغی... آه، دل من... تو نمایانگر تن‌های تکه پاره کودکانی...

«عینک چند پاره از شعر "رقص پیچک" را دکلمه می‌کند»

سراسر دیوارهای میاط و
بر بالای دروازه‌ام
پیچک از آن آویزان و
غمها از آن بالا می‌روند
میان من و غمهایم
دلشوره‌ای است
بر نمی‌فیزد!
در میان گل پیچک و بامداد
تابش اشعه‌ای
گویی بر آید؟!





پاره جگره
تو از زولیدن و غمها هم
از شکفتن فسته نمی‌شوند.
هر بار که شبح غمی
بر دیده‌ام پرده می‌کشد
هر چه تابلوی سفید و ساده‌ی
بی نقش است
مائل میانمان می‌گردد!
در میان من و تو دوری
بوی پیراهن کهنه‌ای است
نشسته برایم فرستادی
که با هر بوییدنی
بویت پروانه می‌شود و
پاییز با باد آنرا می‌برد
اینک دو پاییز است که اینچنین

گردباد شهر
پروانه‌ها را می‌روبد!

همچنین می‌گوید:
اکنون شب است

باد دیور

سرتاپای خانه را گرفته و

با هر ژکیدی

دل در دلج بیقرار می‌گردد.

همه چیز را بیصدا می‌کنم

بگوش می‌شوم


وای از دلج

تپش دل

نمی‌گذارد

بدانم کیست! شب بدینسان






پرچین انتظارم را
تکان می‌دهد!

همچنین می‌گویید:
چند شب‌ها را در نور چراغ زیر دستش
بسر می‌برد
بدون بینایی
می‌سر نبود سر از خانه بیرون بره
اما امشب
شبِ تاریک و بی چراغ
در راهم و
در زیرزمین داخل شهر
در جستجوی روزنی
تا در تاریکی امشب
نفوذ کنم!

همچنین می‌گوید:
ناله عذاب روزهای زندانتان
بر دیوارهای «قلعه» است و... مینالد
سیل خون شماسست
شکوفه نفس امید را
سیراب می‌کند
«ژیلوان» فرزنده
رقص پیچک
در تنم
در پرفش است
قهقهه فنده و
افم کردنت
در دل برادرانت
منفجر می‌شوند
پنجه ریز شلاق





بر تهیگاه و... پشت شما
نقش راه آینده را
رقم می‌زند
دسته دسته اینک دُرنا
از کوهستان براهند و
سرگذشت آن شبها را
باز می‌گویند

تا می‌گوید:
اما در شب
در خم کوهچه‌ها خود را به آتش می‌کشم
مبادا از بازی چشم بندق باز گردد.
نترس شب تاریک نیست
روز ما شب گردیده است
گر آمد و «شهر آتش» کردی

در پنجره دل ما
خود را آتش بزن
یادهای فودت آنجاست
زیرا اینبار
برای همیشه
برگشته‌ای!

عینک: باید ببخشد، فقط تا اینجا یادم مانده.
ژیلوان: زنده باشی... عمو عینک... دکلمهات بیشتر هم
شعر را زیبا کرده بود.

صنوبر: خیلی خوش آمدید، عزیزان... خوش
آمدید...

پنجره: چشممان روشن... به‌مراه در و دیوار این
قلعه چشممان روشن...

عینک: (زیر درخت صنوبر می‌رود و سرش را بلند می‌کند)



صنوبر عزیز! سؤالی دارم و نمی دانم از که بپرسم؟ پیش خود گفتم وقتی به روی زمین برگشتم، از صنوبر می‌پرسم. نمی‌دانم بعد از رفتنم به آسمان... سه رفیق عزیز داشتم... که در خانه جا ماندند... کلاه و شالگردن و پالتو... رفیق جان جانی... نمی‌دانم چه بر سرشان آمده... زنده‌اند... مرده‌اند؟ دستگیر شده‌اند... تبعید گشته‌اند؟ آیا شما آنها را ندیده‌ای؟

صنوبر: من آنها را ندیده‌ام.

پنجره: من هم آنها را ندیده‌ام.

عینک: پس از که بپرسم؟ بمن بگو صنوبر بزرگوار، بمن بگو!

صنوبر: جوابت را مگر از «باد» بگیری.

پنجره: این درست است، فقط «باد» ممکن است مکانشان

را بداند.

هلال: «با صدایی بلند» چه خبر شده؟ می‌بینم که در آن پایین

قاطی شده‌اید؟ چه خبر شده؟

صنوبر: وقتی که عمو عینک و ژیلوان برگشتند، برایت تعریف

می‌کنند.

عینک: ولی چگونه از «باد» سؤال کنیم؟

صنوبر: آن را من می‌دانم... خودم از او می‌پرسم.

ژیلوان: از نصف شب گذشته است... چی به او می‌گویید...

ممکن است «باد» حالا در خواب شیرین باشد...

صنوبر: طول روز را خوابیده بود. سنگ جنبیده باشد، او تکان

نخورده... اما می‌بینم دارد تکان می‌خورد.

عینک: صنوبر جان... تشکر بسیار!

پنجره: من می‌دانم این کارها تنها از دست صنوبر ساخته

است... او می‌داند چگونه با «باد» حردف بزند.

هلال: باید عجله بکنیم. برای برگشتن... من می‌توانم تنها یک ساعت دیگر اینجا بمانم... اینبار سفر دور در پیش دارم...
عینک: هلال عزیز! خودت می‌دانی این اولین بار است، بعد از کشته شدنمان به شهر برمی‌گردیم... باید بدانم چه برسرِ رفقایم آمده؟ زنده‌اند؟ مرده‌اند؟ زندانی‌اند؟ ترا به خدا کمی به صدای «کابان» گوش بده! مطمئن باش کارهایمان که تمام شد، مستقیم پیش تو برمی‌گردیم... ما به شما قول داده‌ایم و هیچ کجای دیگر نمی‌رویم.

هلال: ژیلوان را نمی‌بینم، کجا رفته؟

پنجره: پیش من است، در این اتاق!

هلال: پس چه می‌گوید؟

پنجره: هی آه تأسف بر می‌کشید و می‌گوید: آه، چندین بار مرا دست بسته به این اتاق آوردند. اینجا اتاق سرگرد حمدانی بازجو بود. در زیر همین راهرو... در سلول پایین چگونه مرا با دستبند قپانی آویزان کردند... آه، اینجا آن اتاقی است که «مرگ» در آن می‌نشست. فکر نمی‌کردم بعد از مردنم بار دیگر این اتاق را ببینم!

هلال: آه، آه... کافیهست. ترا به خدا، نمی‌خواهم آن داستان

خون آلود را باز بشنوم!

عینک: صنوبر جان، وقتی با «باد» صحبت کردی، به او بگو آن رفقای که می‌خواهم از سرنوشتشان مطلع بشوم، رفقای عادی نبودند... هر کدامشان، از کلاه گرفته تا شالگردن و تا پالتو از مبارزین خستگی ناپذیر بودند. در روزهای بسیار سخت کوشندگانی بودند جسور و جوانمرد... کلاه، که



اگر او نبود، من خیلی زود بدام افتاده و ازین رفته بودم. هر بار نامه‌های سبری را از من می‌گرفت و در کناره خود در درزی مخفی می‌کرد... راستش فقط آن شالگردن بود که در مقابل آنهمه سرما و یخبندان تاب می‌آورد. او از گلویم محافظت می‌کرد. پالتو عزیز هم... رفیق تنومند... خود نگاهبانی بود دراز دراز... در مقابل «باد» و باران کشیک می‌داد... صنوبر جان! برای اینکه باز شناخته شوند، باید نشانی‌های آنها را بدانی و به «باد» بگویی... کلاه اکنون مردی کامل و پوستش قهوه‌فام و... تنش پشمالود و نگار یک بلبل هم مدام بر کناره پیشانی‌اش نشسته است...

ژیلوان: می‌دانند... پدر بزرگم شعر زیبایی برای بلبل سروده است... حالا از این گفته‌های شما یادم افتاد. من همه شعر را ازبر بودم... اما این قلعه نفرین شده همه را از یادم برد. آخر آسان نیست بعد از کشته شدن چیزها را بیاد بیاوری!

عینک: باور کنید کلاهی که از آن صحبت می‌کنم نصف شعرهای پدر بزرگت را از حفظ بود. (روی کلام بطرف صنوبر) اما شالگردن صنوبر جان، لاغری نارنجی و دراز دراز بود. گرچه زیادی غر می‌زد... اما دوستش داشتیم... پالتو هم دوستی تنومند و اسمر بود... چشم‌هایش بزرگ بزرگ و برای نشانه، چشم یکی از دگمه‌هایش کنده شده بود... گردنش کوتاه و قوی... خواهش می‌کنم همه نشانی‌ها را به او بده. ایکاش تا اینجا هستم جوابی می‌گرفتم!

ژیلوان: بسیار خوب، عمو عینک، چرا ما کودکان را تیرباران کردند؟ به هر حال شما بزرگ بودی... اما ما که کوچک بودیم... ما که پیشمرگ نبودیم؟

عینک: اما ژیلوان جان... آنها بیشتر از شما می‌ترسیدند!

ژیلوان: راستی؟ ولی چگونه؟

عینک: چون شما نترس بودید... آنچه که ما نمی‌توانستیم بکنیم، شما می‌توانستید انجام بدهید... از شما ترسیده بودند، زهره‌ترک شده بودند... آنها از بزدلی خودشان شما را کشتند!

ژیلوان: اما می‌بینی که ما برگشته و زنده هستیم، اما آنها مرده‌اند و هرگز برنخواهند گشت!

عینک: مسلما. بله ژیلوان جان... این قلعه‌شان که من و تو آزادانه در آن می‌گردیم. می‌بینی که نیست و نابود شدند و هیچ اثری از آنها باقی نماند. در حالیکه من و تو از اینجا شروع می‌کنیم. (سکوت) راستی چرا پنجره خاموش است؟

ژیلوان: فکر می‌کنم خوابیده باشد. می‌دانی وقتیکه پیش آن پنجره گرد رخسار رفته حرفهای زیبا برایم گفت... خیلی مرا بوسید و بمن گفت: مای پنجره، وقتیکه شما اینجا بودید، آن شبهایی که در زیر شکنجه فریاد می‌زدید... خون از زیر درها بداخل راهرو چون جویبار روان می‌شد، مای پنجره در آن وقتها... در سکوت برای شما می‌گریستیم... اما هیچکاری از دستمان ساخته نبود. چون اگر تنها یک کلمه می‌گفتیم... درجا ما را می‌شکستند... همچنین گفت اما آن روز مردم خشمگین انتقام اول و آخر را از آنها گرفتند...

۳۰۴

پنجره: خوب شد چشمی گرم کردم. سردردم برطرف شد. راستی صنوبر جوابی نگرفت؟

عینک: تا حالا خبری نشده... اما به من قول داده همه چیز را به «باد» بگوید و بخوبی او را از جریان مطلع سازد.

ژیلوان: عمو عینک، فکر کردم حالا که دنیا امن و امان



است، چرا سری به مادرم نزنم؟ خیلی دلم برایش تنگ شده. باور کن زیاد طول نمی‌کشید. زود برمی‌گردم... من مطمئن هستم و او را می‌بینم که همین حالا... تک و تنها در ایوان، بر صندلی دسته شکسته، نشسته و به آرامی برای من ترانه می‌خواند.

عینک: هلال اجازه تا اینجا به ما داده است... نمی‌توانیم از این مرز خارج شویم. محدوده این قلعه و بس. نمی‌شود... تو را بدست من سپرده‌اند...

ژیلوان: بسیار آرزو دارم پدرم را هم ببینم تا با صدای خود «رقص پیچک» را برایم بخواند... به محله خودمان «مجید بیگ» بازگردم و دوستانم را ببینم... کمی با آنها بازی کنم... مخصوصا فوتبال... یا به بازار می‌رفتم و از آن شربت مویز لذت... لیوانی می‌نوشیدم... آنگاه سری به «دُرک سَرا» می‌زدم و کتابهای کنار خیابان را دیدی می‌زدم، چون امروز یکی از کودکانی که بعد از ما دستگیر شده بود، می‌گفت: این اواخر، نزد آن کتابفروشها، یک کتاب شعر تازه «رفیق صابر» پیدا می‌شود، که بصورت مخفی به آشناها می‌دهند. ایکاش می‌رفتم و آنرا می‌خریدم!

عینک: بگذار برای سفر آینده... امکان دارد برای جشن نوروز هم دیداری تازه کنیم.

پنجره: آن صنوبر است که عمو عینک را صدا می‌زند... می‌گوید پیش او برود.

عینک: (دوان دوان پیش صنوبر می‌رود.) بفرما صنوبر جان... انگار خبر دل‌افزایی داری!

صنوبر: دوست من، مفعلا با فرمانده همه «باد»ها صحبت کردم. هرچه شما گفته بودی بدون کم و زیاد به او گفتم. آنگاه بعد از جستجوی بسیار و پس از سؤال نمودن از باد شمال، سوزباد،

باد سام، باد صبا، باد دبور، تندباد، کولاک و باد نمور... از آن وقت در جستجو هستند و خبر همه آنها را بدست آورده‌اند.

عینک: خوب، بگو در چه حالند؟

صنوبر: وای که چه آدم عجولی هستی، صبر داشته باش تا برایت تعریف کنم.

پنجره: عمو عینک نا آرام است.

ژیلوان: عمو عینک، عموی عزیز هر چهل نفر ماست. آن وقتها هم که اینجا بودیم و... تا هنگامیکه در یک سلول بودیم، اگر حکایتی تعریف می‌کرد، دوباره و سه‌باره آنها تکرار می‌کرد و هر باره می‌بایست به او بگوییم کافی است...

عینک: بسیار خوب... من بگویشم!

صنوبر: بعد از اینکه استاد و شما و کُت و پیراهن و شلوار و کفش‌ها دستگیر می‌شوید و شما را می‌برند، دو روز پس از آن، برادر کوچکتر استاد و یکی از رفقای او، وقتی مطمئن می‌شود کسی در آن حول و حوش نیست، به اتاق داخل می‌شوند. همه وسایل و لباسها را می‌گردند. یک دفتر جلد سیاه پیدا می‌کنند. سپس برادر کوچکتر کلاه را بر سرش می‌گذارد و شالگردن را به دور گردنش می‌اندازد. رفیق او هم پالتو را می‌پوشد و باهم بیرون می‌روند.

عینک: خوب بعد از آن؟

صنوبر: رفیق عینک، شما که اینهمه ناشکیبا

هستی، آن بینی‌ها چگونه توانسته‌اند با تو

مدارا کنند؟!

پنجره: فقط برای یادگاری!

ژیلوان: می‌دانید که پدر بزرگم دیوانی دارد به

اسم «بهشت و یادگار»، از یادگاری که شما گفتی



بیادم آمد.

عینک: همه شما از من بیشتر حرف می‌زنید و تنها از من انتقاد می‌کنید. خوب سپس چه روی داد؟

صنوبر: «باد» همچنین گفت بعد از آن همه باهم غروبی به حومه شهر رفته، منتظر می‌شوند تا هوا تاریک می‌شود. آنگه به کوه می‌روند و خلاصی می‌یابند. دایی پالتو بطرف «قره‌داغ» می‌رود، اما متأسفانه بعد از یکسال در یک بمباران شهید می‌شود. متأسفم. همچنین گفت: که بلبل روی کلاه نزدیک بوده از سرما یخ بزند. مدت دور و درازی هر دو، یعنی کلاه و شالگردن در کوه، در دهنه دره‌ای زندگی می‌کنند. البته این توضیحات تنها برای عینک و ژیلوان است وگرنه «باد» به من گفت که همه خوانندگان و شهر هم از طریق این نثر بیشتر این رویداد را شنیده‌اند.

عینک: دیگر چی؟

صنوبر: آنگاه به صورت مخفی، قبل از مدتی، به شهر برمی‌گردند و در یک مخفیگاه زیرزمینی زندگی می‌کنند. سپس روزی شاعر از زیرزمین خارج شده و آنها را با خود نمی‌برد. زیرا هوا تغییر کرده و بعد از آن (که این را کسی به تحقیق نمی‌داند) نزدیک بوده از گرسنگی هلاک شوند. بعد از چند روزی یک خانواده فقیر آن زیر زمین را اجاره می‌کنند. آن دو بیچاره را می‌بینند. تمیز تمیزشان می‌کنند و رهایی پیدا می‌کنند. اکنون هر دوی آنها را برای زمستان آینده نگاه داشته‌اند. هر دو باهم در یک چمدان هستند و یادبودهای خود را برای هم تعریف می‌کنند. از همه مهمتر اینکه مثل آنوقت که با شما بودند، نزد مرد خوبی هستند. «باد»، در آخر گفت سلام او را به هر دوی شما برسانم... عمو عینک و ژیلوان!

عینک: خیلی متشکرم.

ژیلوان: ولی او از کجا مرا می‌شناسد؟

صنوبر: چطور شما را نمی‌شناسد!

ژیلوان: به سبب پدرم و پدر بزرگم؟

صنوبر: خیر، به سبب خودت. بخاطر زخم‌هایت. به سبب روح

پاک و زیباییت. به دلیل آن غدیری که به هر چهل نفر شما کردند!

ژیلوان: تشکر!

(در این هنگام ماه به قلعه نزدیک می‌شود. با صدایی نسبتاً عصبانی

صدایشان می‌زند)

هالال: عمو عینک، ژیلوان! وقت دارد تمام می‌شود. کمتر از

نیم ساعت باقی مانده. باید برگردیم. من از اینجا کجاوه ابری

می‌فرستم تا روی بام قلعه. آماده هستید؟

عینک: ما آماده‌ایم و منتظر کجاوه ابر سپیدیم. (سپس رو به

ژیلوان می‌گوید) ژیلوان عزیز... برای اولین بار است و... چیزی هست

که می‌خواهم به تو بگویم.

ژیلوان: بفرما... عمو... بفرما!

عینک: می‌دانی، من هم شعری برایتان نوشته‌ام... برای هر

چهل نفر شما، که به اندازه خود شما زیباست.

ژیلوان: پس کو؟ همراهت هست؟ دیگران هم می‌دانند؟

عینک: نه، هیچکدام نمی‌دانند... قصد دارم در مراسم سالگرد

شهید شدنشان آنرا بخوانم.

ژیلوان: پس کجاست؟ مگر تو نمی‌دانی که من

چقدر شعر دوست دارم... کو؟

عینک: آخر ژیلوان جان... ما حالا می‌خواهیم

برویم... آن شعر هم بسیار دور و دراز است. که

از اینجا راه افتادیم بطرف ماه، بعد از اینکه بالا

رفتیم برایت می‌خوانم...



ژیلوان: هنوز کمی وقت داریم... لافل دو سه پاراگراف از آنرا برایم بخوان.

عینک: (شعر را از جیب بغلش بیرون می‌آورد) بخاطر دل تو که نمی‌توانم بشکنم، دو پاراگراف برایت می‌خوانم:

آن روز که گرگ و میش
چون پاییز بیه‌وزن
از افق مغربی آمد و
دامنی بلند بتن داشت،
آغوشی پر از مه و
پر از گیاه کشته‌شده و
پر از ترانه کشته‌شده را
بدرون شهر وارد کرد
آنکه دیگر هرچه باغ و آنتن و
پنجره، خانه به خانه و درفتها،
فیابان و کویچه‌ها همه باهم
بدون اینکه صدا برآورند
در هیئت کُتلی آبی رنگِ
سراسر این فزانِ بزرگ
پاییز بودند و گریه سردادند

*

بیه‌وزن بر بالای «گویزه» رفت
به «باد» می‌گفت... نشانی می‌خواهم... نشانه‌ها
کجا رفتند؟ تو آنها را ندیده‌ای؟

سر به آسمان بلند می‌کرد
تو آنها را ندیده‌ای؟
فریادش مدام رساتر و
از خدا می‌پرسید
پس شما پی،
تو هم آنها را ندیده‌ای؟!


عینک: ژیلوان جان، فعلا تا اینجا کافی است. شعری بسیار
طولانی است و همچنانکه وعده دادم... در راه برایت می‌خوانم...
ژیلوان: شعری بسیار غمگین است... همچون زخمهای ما
غمگین است... «باد» هیچکاری برای ما انجام نداد... حتی آسمان
هم هیچکاری نکرد. تنها بودیم... بی‌کس بودیم... بی‌کس!
(در این هنگام کجاوه ابری سفید، به آهستگی نزدیک می‌شود و
بر بام قلعه فرود می‌آید. عمو عینک، اینک دست ژیلوان را گرفته و
بطرف پشت بام می‌روند.)
پنجره: وای چه شب دلپذیری بود که به دیدار شما شاد
گردیدیم، خدا بهمراحتان.

صنوبر: خدا بهمراحتان عزیزان... خود را خوب بپوشانید... خدا

۳۱۰ نگهدارتان...

پایان نمایشنامه
در انتظار تحقق رؤیایها!





هنوز بوی مَرغِ گُلِ ابتدای امرداد و
بوی رنگ و
بوی نوای آزادی
همچون بوی گُلِ میفک و
شعر زیبا در مشامِ ما و
در بینی فیابان باقی است!
در گوشمان
انعکاس لرزش زنگ
رستافیز خاک و سنگ و
سروده‌های آفتاب
آن بامداد هنوز باقی است!
چندی نیست که رؤیا به فیابان آمده و،
بر پشت باغ تک به یک فانه‌های این شهر
آرزوهایمان سبز و سرخ در اهتزاز است و
نگاهمان بر بالای تمامی


بلندا و تپه‌ها
ابر بارانزا برافراشته!

دیری نیست که آن آفتاب
آینه دفتران و
چندی نیست پزندگان غربت
از میغ تبعیدگاه
تاک و توک سر برآورده و
پرستوی کوچ و بازگشتن
شده‌اند.

۳۱۲

دیری نیست نی لبک با پای خود
به فیابان آمده و
رنگین کمان بدون دعوت
به دلها رفته کرده و





چندانى نيست
که پنجره همچون صورت
مى‌فندد و
اينجا و آنجا
در رهرو جويبارهاى جمله
کلمات مى‌درفشند و
ديرى نيست
که شمعها بر بالای ديوارِ ميهنى
به درازناى تاريفش
به درازناى ستمش
مکايِت قربانيان را
صفحه صفحه مى‌نگارد و
اما تماچ نمى‌شود!
و اکنون خواب، خواب مى‌بيند
چه‌گاه براه ميافتد و قد مى‌کشد

چه وقت به ثمر خواهد نشست؟
و اکنون فواب، فواب می‌بیند
کی به وقوع می‌پیوندد و
چه وقت «ماه» نان خواهد گردید؟
و اکنون فواب، فواب می‌بیند
چه وقت

به روشنایی خانه‌ها و

به گلدان و

به باسلق و

به آجیل و

به نمد و

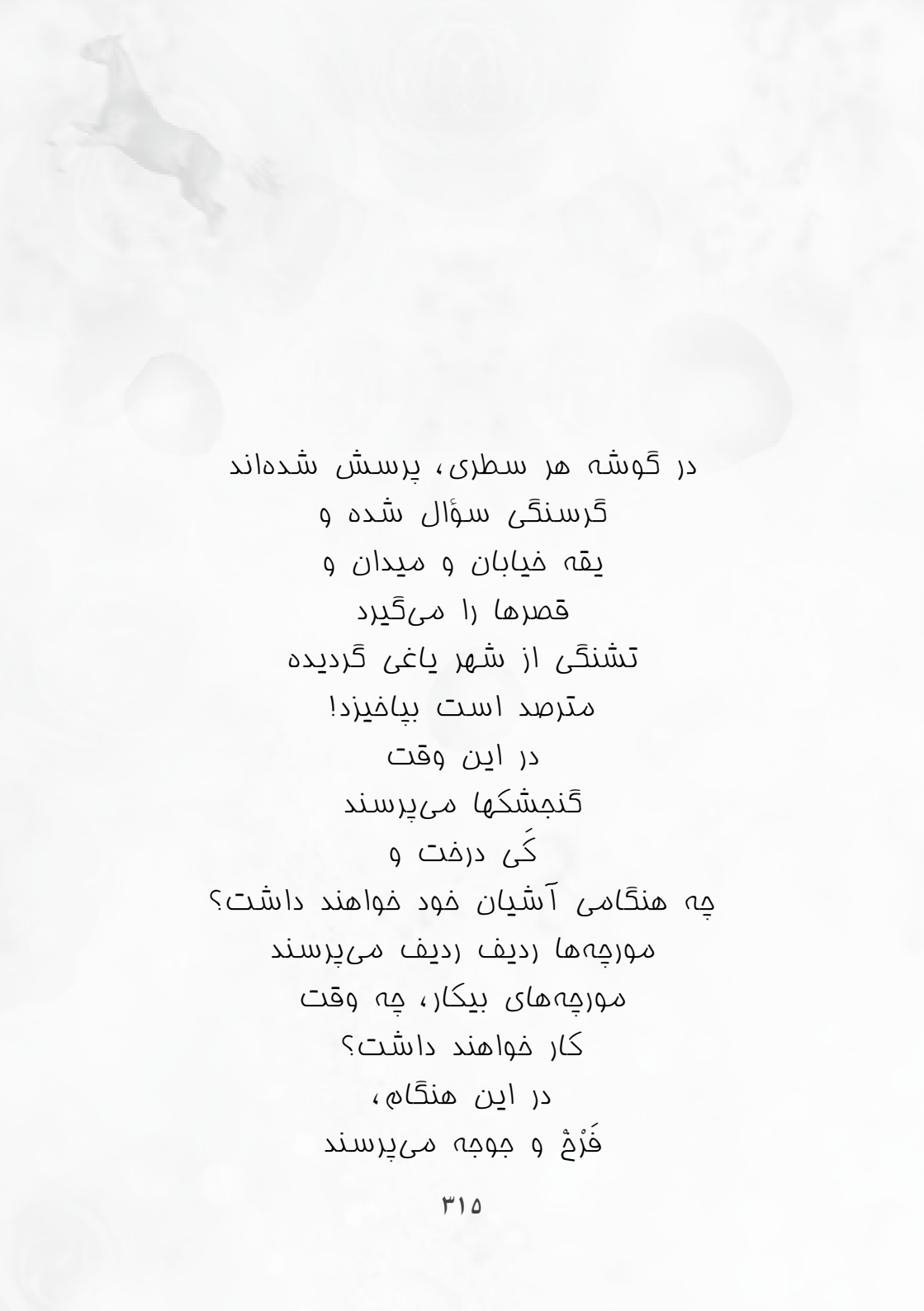
فرش و گلیم

اتاق و ایوان خواهد شد!

در این هنگام

هرچه غم است چون شب هشیار شده و





در گوشه هر سطری، پرسش شده‌اند
گرسنگی سؤال شده و
یقه فیابان و میدان و
قصرها را می‌گیرد
تشنگی از شهر یاغی گردیده
مترصد است بیافیزد!
در این وقت
گنجشکها می‌پرسند
کی درفت و
چه هنگامی آشیان خود فوهند داشت؟
مورچه‌ها ردیف ردیف می‌پرسند
مورچه‌های بیکار، چه وقت
کار فوهند داشت؟
در این هنگام،
فَرخ و جوجه می‌پرسند

چه وقت اوساچ خوب فواهند داشت؟

اکنون

دارکوب می‌گوید:

دیگر فصل

کف زدن و چاپلوسی سرآمده!

کلاه می‌گوید

من از اکنون

سَرِ آزادتر می‌فواهم

عینکها همه باهم:

از این ببعد


ما برای پشت شیشه خود

پیشم راه‌بین و دوربین

رنگ مستقل

رنگ متفاوت






رنگ گمان می‌خواهیم
پالتو می‌گوید... پیراهن می‌گوید
کت می‌گوید... شلوار می‌گوید
از این ببعد
ما «تن» تندرست و
قد و قامت
مناسبِ اندازه خود می‌خواهیم!

کفش می‌گوید
اندازه راه و جاده
عزّ و احترام می‌خواهیم!
قمری‌های زن آواز سرداده
و با صدای باریکشان
همه باهم می‌گویند
برای آینه پیش رویمان

آسمان صاف و بی ابر آبی می‌فواهیم
برای سفر در وادی آفتاب
عینک سایه می‌فواهیم
برای فرود آمدن در برف
جوراب پَرِدارِ تازه و
برای یکسانی با کبوترهای نر هم
بیرون رفتن و شب نشینی شبانه
داخل شهرهای شعر و
رقص بر صحنه موسیقی
تا صبحِ سمر می‌فواهیم!
هرچه بلبل شاعر و هرچه نورسِ نؤرس است
همه می‌گویند از این ببعده، ما باغچه دفتر
تازه‌تر و ابرِ خیال بلندتر و
افق بسیار روشنتر بر روی کاغذ و
صندلی و میز از آفتاب تابناکتر را برای





قلم خود می‌فواهیم!
و اکنون فواب، فواب می‌بیند
در آن فواب
لوله سلاح شکوفه می‌زند و
هرچه تیغ است
در آستان آشتی خم می‌شود و
هر چه فنجر انتقام است
برای پروانه گرنش می‌برد و
هرچه پروانه است
نم نم ستاره‌بارِ سبز می‌بوسدشان!

رؤیا به فیابان آمده،
اما برای سفر فردا
دوست داشتن پا و
دوست داشتن دست و

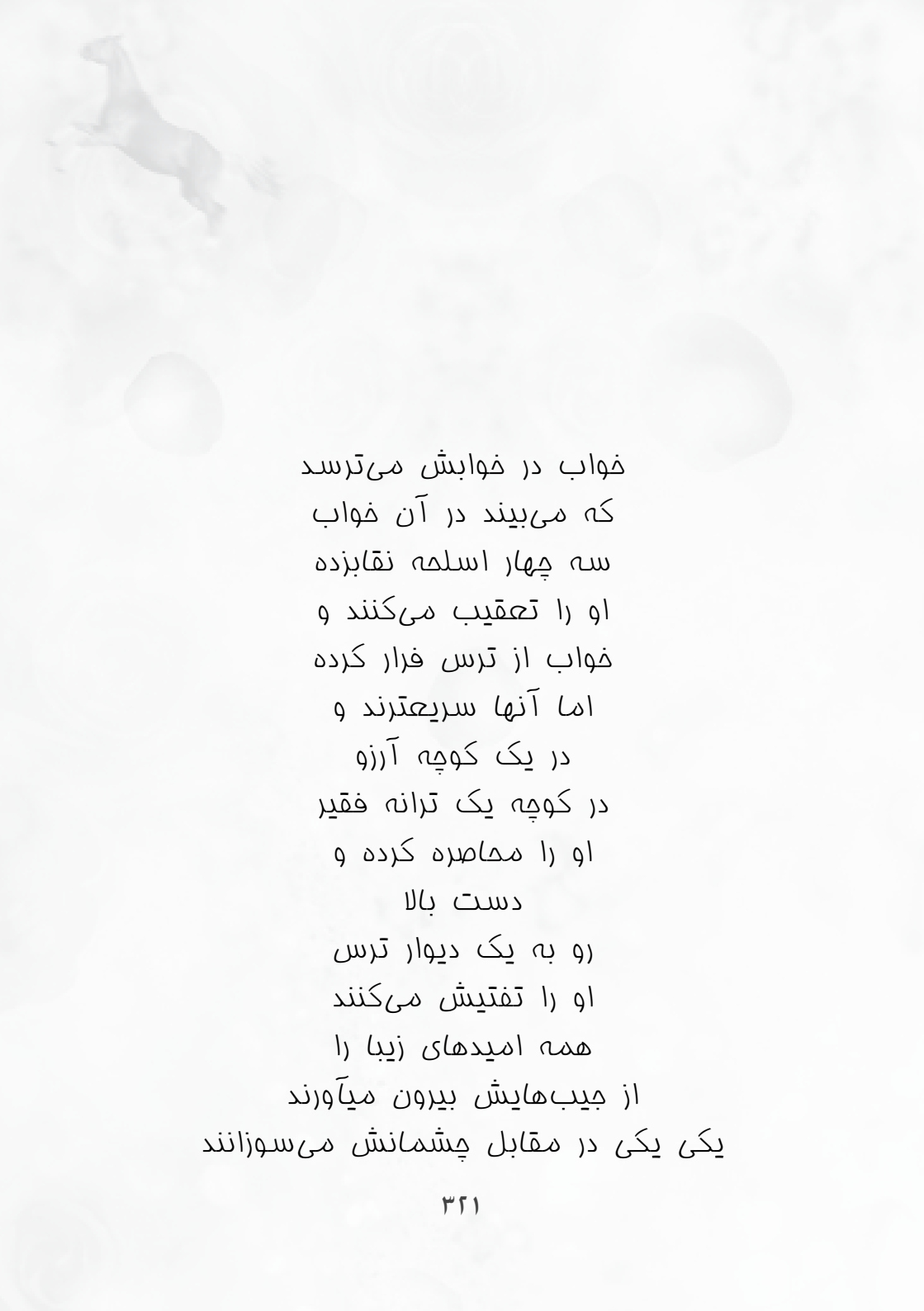
نفس دراز
ستیغ و بلندای کوه
از ما طلب می‌کند!

رؤیا به درِ خانه آمده
اما داخل نمی‌شود
تا آنکه با طیب خاطر مطمئن نشود
در داخلِ خانه، محبتِ پیشمِ براه است و
از پشت

بیلِ غدر و
نیزه غدر و
خنجرِ عشیره‌ی تاریکی
او را نمی‌کشد!

گه‌گاهی هم، همین اوان






خواب در خوابش می‌ترسد
که می‌بیند در آن خواب
سه چهار اسلمه نقابزده
او را تحقیب می‌کنند و
خواب از ترس فرار کرده
اما آنها سرریختند و
در یک کوچه آرزو
در کوچه یک ترانه فقیر
او را محاصره کرده و
دست بالا
رو به یک دیوار ترس
او را تفتیش می‌کنند
همه امیدهای زیبا را
از جیب‌هایش بیرون می‌آورند
یکی یکی در مقابل پشمانش می‌سوزانند

تا در اینجا فواب از فواب می‌پرد
عرق سرد بر پیکرش می‌نشیند
آنگه به خود می‌گوید
شکر خدا، که فواب بود
گر نه قلبم سکوت می‌کرد و
در همین کوچه می‌مردم!
گه‌گاهی هم
فواب خیال ترسناک بر ذهنش می‌گذرد
من باب مثال: نزدیکترین رفیقش را
همچون شعر
یا موسیقی
یا مهتاب و پروانه را
با دستهای خود بکشد!
یا روزی برسد
«خدای نفواسته»





این چشم، مژگان چشم دیگر و
این دست، پنجه دست دیگر را
بدزد و
او هم هرگز پی نبرد!


فواب خیال بسیار فطیر هم
بر ذهنش فطور می‌کند
مثل آنکه
بعد دو دهه دیگر هم هنوز
گربه‌ها بر سر آشپزخانه...
بر سر پیه و بر سر چربی و
بر سر استفوان
در جدال باشند

فواب، خیال فطیر بر ذهنش می‌گذرد

بدانسان که بعد بیست سال دیگر هم
گنجشکها بی فانه و
مورچه‌ها بیکار و
از آنطرف
وعده، دروغ رنگارنگ،
فرفره و
بادبادک آسمان باشد!

خواب خیال بسیار فطیر
بر ذهنش فطور می‌کند
بسیار فطیر
بسیار شوم و
غرق در شب تاریک
بدانگونه که
هرگز هرگز





تمقق پیدا نکند

خود او هم

شبی، تنها

در کولاک برف و سرما

یخ بزند و

تنها بمیرد!

برای چراغهای جوانمرگ شده داخل این نثر، آنهایی که رفیق جیک جیکِ نوجوانی و عنفوان جوانی شعرم بودند. آنهایی که روح سفید خود را به شبهای تاریک این شهر بخشیدند و در پایان هم، در نزد من این چکامه غمگین و تتمه پایانی سفر این کتاب گردیدند.

در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب

که برگ درفت در سوز سرما

لرزه بر اندام می‌لرزید و


گردنه گردنش را در خود فروبرده و

سنگ سستیغ سرما زده و
بر قله و بر روی برف
اشعه دارد یخ می‌زند

در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب
سلسله‌ای ابرِ فاکستری
بعید بعید و دور... به آرامی
مقابل چشمانم در آمد و شد است و
به ناگه در عمق ناپیدای
تماشا گم می‌شوند.
در شیشه آن ابرها
یکی یکی

قامت و دست و پنجه و صورتشان را
برای چند لمحه کم می‌بینم و
با آنها به شهر کوچک پیشین برمی‌گردم





از آنسوی که برمی‌گردد
دیگر من هم کم کم
گورچه خیال شده و
برگریزان مرا می‌پوشاند!

تنگ غروب، در یک پاییز دیر وقت
وقتی بر کناره باریک غم
می‌نشینم
«باد» خیالی سر به باران می‌برد
سوی مرگی دوست داشتن
بی آنکه من احساس کنم چند قطره آواره
در قصر هر دو پشمانم جمع شده
دست آخر
گرم گرم چون چکهای
شعری بر روی آتش


بر سیمای فزانم
سرازیر می‌شوند!

تنگ غروب، در یک پاییز دیر وقت
ناگه سیمای یکیشان را می‌بینم
پاره ابری نازل شده و
کم کم به پیش می‌آید و
چون گذشته با تبسم به پیشبازم می‌آید

اینبار من فودم
قصیده‌ای پاییزی می‌شوم و
در مقابلش

مرف مرف و واژه واژه
همچون فزان می‌ریزم!
من می‌دانم
در این سفرهای پاییزی






همان غم است... شعر را زیبا می‌کند و
من می‌دانم
گر غم نباشد از کجا
درخت مرثیه‌گوی شعرم
اینچنین
شوخ و قشنگ
قد می‌کشد!
من میدانم
گر از طریق رنگ سرگردان
پاییز نبود هرگز
بوی آن کوچه‌ها را حس نمی‌کردم
که بدون بازگشت... رفتند و
بعد فود
سرم را بفشیدند به
به «باد» عدم!

اکنون
ننویی از تنهایی و
فوابی سفید و
آنطرف هم مه و میخ پاییز
به آسانی تابم می‌دهد!
در رهرو باریکه راه آن فواب
تار طلوع می‌شوم و
رو به پایین تا کوچه و محله
یک پاییز سلیمانی کوچکم
تا می‌رسم به زیر باران فصل بیگانه
قطره‌های درشت
تا بوی خاک تر کوچه و
خاک سرف پشته بام به مشامم می‌رسد
تا صدای مرغ و قوقولی خروس
صبمگاهان به گوشم می‌رسد و






صدای ترانه‌ای را از رادیویی
بسیار دور غروب
می‌شنوم و
صدای صداکردن مادرم را
می‌شنوم
تا برمی‌گردم به جلو مغازه کوچولوی
«فاله عتی»
که بوی ریحان سیاه و
بوی پونه روی سبذ و
بوی ترنج می‌دهد!
در همانجا، از خرابه آنطرف
با پیراهن دراز راهراه
بازی می‌کنیم...
روی می‌دهد که بازیها
تند شده و سر یکی می‌شکند

وقتی که فون می‌بینیم
می‌ترسیم و...
سکوت و سرسام...
که بناگه
از خواب می‌پریم
در این زمان
از آن پیراهن راه‌راهها
تنها دو تن باقی مانده
آن پنج نفر دیگر... همان وقت و
بعد از سه چهار سال بزرگتر...

۳۳۲

یکی در گرداب «تانجه رود» خفه شد و
یکی دیگر را توپ افطار رمضان پادگان کشت
و... وقتی هم که بزرگتر شدیم، یکی دیگر در سال





شاهست و سه در پادگان کشته شد. یکی دیگر هفتاد و چهار...
در بمباران وسیع «قلعه دزه» از بین رفت و آن دیگری هم سرطان
شش گرفت و بدانگونه از آن راهراه پوشها دو نفر مانده ایم. من
که کارم غم نوشتن است که غم و شعر یک مایه اند... دیگری هم
سالهای درازی است در مملکت مه و بخار، پرنده ای آبی شده و
بر نمی‌گردد!

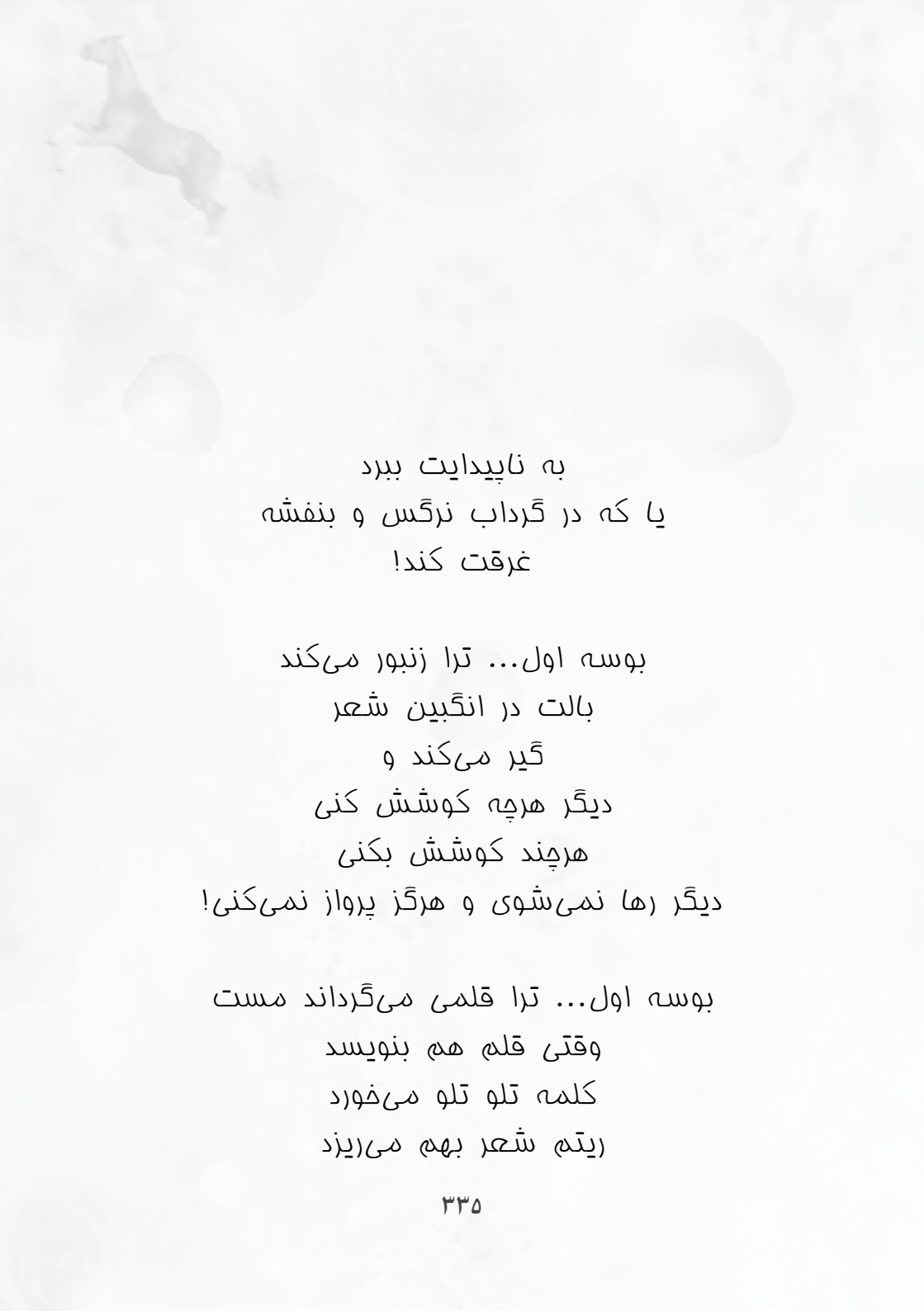
در یک پاییز دیر وقت، که تنگ غروب
بر شانه کمی کج «پیرمگرون»
تکیه می‌زنم
گهی اوقات، بی سبب
غمی درونم را تسفیر می‌کند. چیزیم نیست
ولی، دلم همچون لیموی پلانده و
سرم تویی سربین می‌شود
چیزیم نیست و بی سبب غم مرا می‌گیرد.

ضبط و رادیو را خاموش می‌کنم
در کاغذ بر قلم می‌بندم
بر تفتخواب بی زن، به خواب می‌روم
خواب می‌بینم.
منظره‌ای بسیار دیرین
برمی‌گردد به اکنون و
همچون خود:
پرچین و پشت بام و مهتاب
دفتر همسایه و اول بوسه زیر تابش ماه
در آن هنگام
من شعرم و
بوسه آسمان صاف!

۳۳۴

اولین بوسه... انگار
لرزه در آغوشت بگیرد





به ناپیدایت ببرد
یا که در گرداب نرگس و بنفشه
غرقت کند!

بوسه اول... ترا زنبور می‌کند
بالت در انگبین شعر
گیر می‌کند و
دیگر هرچه کوشش کنی
هرچند کوشش بکنی
دیگر رها نمی‌شوی و هرگز پرواز نمی‌کنی!

بوسه اول... ترا قلمی می‌گرداند مست
وقتی قلم هم بنویسد
کلمه تلو تلو می‌خورد
ریتم شعر بهم می‌ریزد

در آخر هم بر جاده سطر شب
در زیر پتر یک علامت سؤال
برای خود به خواب می‌رود!

اولین بوسه در آن خواب
با شمد پشمین مهتاب مرا می‌پوشاند
به ناگه

برمی‌گردم به تفت بی زن
وقتی بر پا می‌ایستم
در کاغذ را باز می‌کنم
قلمم را برداشته و
می‌نویسم و می‌نویسم
من اکنون آن بارانم
از ابر اولین بوسه
شروع به بارش کرده‌ام و



تمامی ندارد

می نویسم و باز هم می نویسم

هی می بارم و می بارم

تا سبیل سطر براه می افتد و

تا دریای شعر می بردم و


در آن غرق می شوم!

*

برو ای شعر (دلگیر مشو!) بیا نثر! در پایان این سفر دور و دراز که نزدیکِ آخرین ایستگاه این کتاب شده ام، خوب نیست اگر از جانب درون قلم و دل انگشت و چشمهای کاغذم سپاس بسیار گرم خود را به کلاه و پالتو و شالگردن و کفشها تقدیم ندارم؛ که در طول چندین قصیده و قصه همراهم بوده اند. من هرگز آنها را فراموش نمی کنم. وقتی هم که دو تای شما را رها کردم، آن دیگر در اختیار من نمانده بود. سرنوشت تصمیم خود را گرفته بود. امید آن دارم به این زودیها نمیرید. عمرتان به اندازه فرنجی و نیم تنه نمدی دراز باشد. امیدوارم کلاه سر بهتری از سر من نصیبش بشود. شالگردن هم مواظب خودش باشد، اینقدر خود را نیچاند که گره نشود و از چشم گردن بیافتد. در پایان این سفر کتاب، نمی شود اگر سپاس و تشکر خود را به این کفشهای خسته نرسانم. بگذار در آن پایین بشنود. مطمئن باشد او را با صد سر اشغالگر کشور شعرهایم عوض نمی کنم. در پایان این سفر دراز، تشکر از دره بزرگوام، از سنگ سنگش،

از مورچه‌هاش، از گُل و گیاهش، از سارهایش... تشکر از قورباغه
و جیرجیرک و بوته‌هایش. تشکر از برف و مهتابش. زیرا اگر همه
آنها، همه و همه نبودند، من چگونه می‌توانستم شعر بشوم و گردنبند
گردنش. در پایان این سفر دراز، باید سر احترام فرود بیاورم برای
همه گنجشک‌های شهید و، نورس‌های شهید و، کبک‌های شهید
و، اسب‌های شهید و، سنگهای شهید و، نونهالان شهید و، چشمه
و قنات شهیدی که در راه ما انسانها جان بخشیدند، اما متأسفانه
ما قدرشان را ندانستیم. از این راه دور سلام ای کلاه! سرم تو را
از یاد نبرده است. مویم تو را فراموش نکرده است. ای شالگردن
رنگ پوست نارنجی، گردنم ترا فراموش نکرده است. ای
پالتو شهید مقاوم در مقابل طوفان و کولاک، تنم تو را
فراموش نکرده است و، تشکر بینهایتیم برای
آن همه لباسهای مادینه که در سفر دور و دراز
این شعر و قصه‌ها در تابستان نسیم بودند و در
زمستان اخگر سرخ...





در پایان هم سلاه
بر یکایک شما
ای مدادها
حقیقتا که شما را فسته نمودم
چقدر شما را تراشیدم،
چندین بار نُکتان را شکستم
از آن قامت بلند
به این صورت کوتاهتان گردانیدم
مرا بیفشید
آزارتان دادم


ای مداد پاک‌کن
ممنون شما هستم
«در اینجا ماوس کامپیوتر بمن گفت:»
اگر شما بکار بردن مرا «می‌دانستی»

نه قلم و نه کاغذ و
نه مداد پاک‌کن
به این روز نمی افتادند!
دستم بگفت:
چون من بفاطر شما
چنین احساس می‌کنم خودم نیستم و
دستی دیگر مرا می‌نویسد!
مهم این نیست
قلم است یا کامپیوتر، یا زغال
مهم این است چگونه و چه می‌نویسد؟!

۳۴۰

بیا ای شعر،
بیا ای جان جانان!
در یک پاییز دیر وقت، تنگ غروب
که بالدار به فانه برگشته و






شعر به فانه برنگشته است
آنگاه که غُربت
گزمه فیابان بیت اندوه است و
تا به سحر
بر صفحات آشفته
دیوان‌هایم می‌گردد و
در هر کُنج غمی باشم
مرا می‌گیرد و تفتیشم می‌کند
در هر گوشه مه و غبار
اشتباه سال و هرزه گیاه
پیش نویسه‌ها را بیرون می‌کشد
بار دیگر مرا به سفیدی
صفحه کاغذ می‌سپارد و
بمن می‌گوید:
آنچه را نوشته بودی

با برگ‌های فزان خود بردم و
آنچه را نوشته بودی
همچون بخار
روی شیشه‌های پنجره اتاق خود
پاک کردم
بارش از سر بی‌آغاز و
بار دیگر درد تازه و
رقص سوختنی جدید بنویس
چون سمندر
از فاکستر فویش
بال پرواز بگستران!
این سرنوشت مختم توست
آغاز تو پایان است و
این چرخش آتش و فاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد!






هر بار در یک پاییز دیر وقت،
تنگ غروب
در مقابل آینه فزان خود
می‌ایستم. خود در خود داخل آینه
دقیق می‌شوم. این منم؟! پاییز، منست؟
یا اینکه خود پاییزم؟ برگریزان
تنم؟ فزان روح یا شعر من؟
راست در مقابل آینه فزان خود
می‌ایستم. دو شافه‌ی آویخته‌ی پژمرده‌ی
درفتی است، هر دو دستم.
متحیر می‌شوم.
کاسه پشمانم
دو گورچه دیدن و
فروریختنم. در آینه، آن منم
یا خود بیگانه‌ایست که می‌بینم؟!

این سرنوشت توست
هر باره پایان تو آغازی است
این پرفش آتش و فاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد!

اکنون در این پاییز دیر وقت
غروب است و در
آخرین ایستگاه
این تکست پیاده می‌شوم
خود و ساکی دوش و
دفتری دوپست صفحه‌ای سفید
سفید... سفید

پیاده می‌شوم،
ایستگاه شعرم را عوض می‌کنم



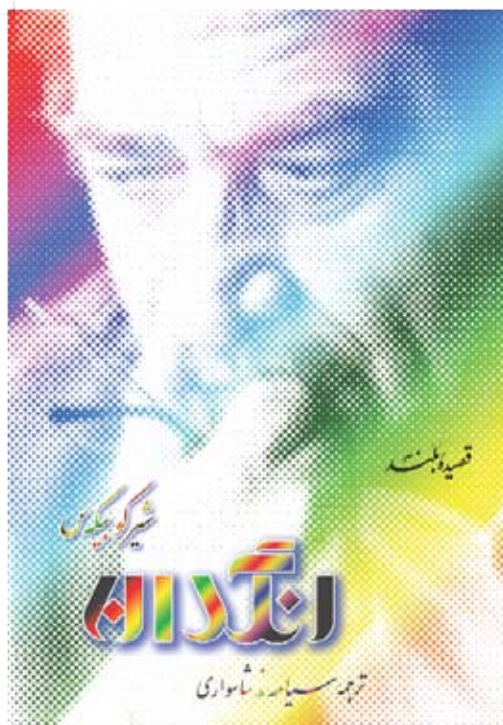


ترن نثر پیشین می‌گذرد و
می‌شنوم ترنِ نثری نو تر
در راه است و
سوی ایستگاه من می‌آید

این سرنوشت توست
هر باره پایان تو، آغاز است و
این چرخش شعله و خاکستر
هرگز پایان نمی‌یابد
تا روزی که تو می‌میری،
به نهایت نمی‌رسی!

سلیهمانیه، اواخر مارس ۲۰۱۲

ترجمه: کازابلانکا، اواخر جولای ۲۰۱۲



<https://sites.google.com/site/sherkobekasfarsi2012>



<https://sites.google.com/site/sherkobekasfarsi2012>

